

## فرار از جهنم

(قسمت اول: اتحاد، عدالت، خودباوری)

من متولد ایالت لوئیزیانا، شهر باتون روژ هستم. ایالت ما تاثیر زیادی در اقتصاد آمریکا داره و همیشه در کنار بزرگ ترین سازه های اقتصادی، بزرگ ترین جمعیت های کارگری حضور دارن ... .

هرچقدر این سازه ها بزرگ تر، جیب سرمایه دارها کلفت تر میشن... فلاکت و فاصله طبقات هم بیشتر میشن... من در یکی از پایین ترین و پست ترین نقاط شهری به دنیا اومدم... .

شعار مدارس و دانشگاه های ما اتحاد، عدالت، اعتماد و خودباوریه... این چیزیه که از بچگی و روز اول، هر بچه ای توی لوئیزیانا یاد می گیره... ما در سایه اتحاد، جامعه ای سرشار از عدالت بنا می کنیم و با اعتماد و خودباوری به خودمون کشور و آینده رو می سازیم... ولی از نظر من، همه شون یه مشت مزخرفات بیشتر نبود ...

برای بچه ای که در طبقه ما به دنیا بیاد ... چیزی به اسم عدالت و آینده وجود نداره ... برای ما کشوری وجود نداشت تا بهش اعتماد کنیم ... برای ما فقط یک مفهوم بود... جنگ... جنگ برای بقا... جنگ برای زنده موندن... .

بله... من توی منطقه ای به دنیا اومدم که جولانگاه قاچاقچی ها و دلال های مواد مخدر، دزدها، آدمکش ها و فاحشه ها بود... منطقه ای که هر روز توش درگیری بود... تجاوز، دزدی، قتل و بلند شدن صدای گلوله، چیز عجیبی نبود... درسته... من وسط جهنم متولد شده بودم... و این جهنم از همون روزهای اول با من بود ... .

من بچه یه فاحشه دائم الخمر بودم که مدیریت و نگهداری خواهر و برادرهای کوچک ترم با من بود ... من وسط جهنم به دنیا اومده بودم ... .

( قسمت دوم: یک روز شوم )

صبح ها که از خواب بیدار می شدم ... مادرم تازه، مست و بدون تعادل برمی گشت خونه ... در حالی که تمام وجودش بوی گند می داد روی تخت یا کاناپه ولا می شد ... دوباره بعد از ظهر بلند می شد... قهوه، یکم غذا، آرایش و ...

من، هر روز صبحانه بچه ها رو می دادم... در رو قفل می کردم که بیرون نرن و می رفتم مدرسه... بعد از ظهرها هم کار می کردم تا کمک خرج زندگی باشم ...

پول بخور و نمیری بود اما حالم از پول های مادرم بهم می خورد ... گذشته از این، اگر بهشون دست می زدم بدجور کتک می خوردم ... ولی باز هم به زحمت خرج اجاره خونه و قبض هامون و هزینه زندگی درمیومد ...

همه چیز رو به خاطر بچه ها تحمل می کردم تا اینکه اون روز شوم رسید ... سر کلاس درس نشسته بودم ... مدیر اومد دم در کلاس و معلم مون رو صدا زد... همین طور که با هم حرف می زدن زیر چشمی به من نگاه می کردن... مکث می کردن... و دوباره ... .

تمام وجودم یخ کرده بود... ترس و دلهره عجیبی رو تا مغز استخوانم حس می کردم... معلم مون دم در کلاس ایستاده بود... نگاه عمیقی به من کرد... استنلی لازمه چند لحظه باهات صحبت کنم ...

از جا بلند شدم... هر قدم که به سمتش می رفتم اضطرابم شدیدتر می شد... اما اون لحظات در برابر تجربه ای که در انتظارم بود؛ هیچ چیز نبود ... .

( قسمت سوم: خداحافظ بچه ها )

نفهمیدم چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم ...

قفل در شل شده بود ... چند بار به مادرم گفته بودم اما اون هیچ وقت اهمیت نمی داد ... .

بچه ها در رو باز کرده بودن و از خونه اومده بودن بیرون ... نمی دونم کجا می خواستن برن ... توی راه یه ماشین با سرعت اونها رو زیر گرفته بود ... ناتالی درجا کشته شده بود ... زمان زیادی طول کشیده بود تا کسی با

بچه هایی که بدون سرپرست مونده بودن ... هیچ کس مسئولیت اونها رو قبول نکرده بود ... .

زمانی که من رسیدم، قلب آدلر هم تازه از کار ایستاده بود ... داشتن دستگاه ها رو ازش جدا می کردن ...

نمی تونستم چیزی رو که می دیدم باور کنم ... شوکه و مبهوت فقط از پشت شیشه به آدلر نگاه می کردم ...

حس می کردم من قاتل اونهام ... باید خودم در رو درست می کردم ... نباید تنهاشون می گذاشتم ... نباید ... .

مغزم هنگ کرده بود ... می خواستم برم داخل اتاق اما دکترها مانعم شدن ... داد می زدم و اونها رو هل می

دادم ... سعی می کردم خودم رو از دست شون بیرون بکشم ... تمام بدنم می لرزید ... شقیقه هام می سوخت و

بدنم مثل مرده ها یخ کرده بود ... التماس می کردم ولم کنن اما فایده ای نداشت ... .

خدمات اجتماعی تازه رسیده بود ... توی گزارش پزشک ها به مامورین خدمات اجتماعی شنیدم که آدلر بیش از

۴۵ دقیقه کنار خیابون افتاده بوده ... غرق خون ... تنها ... .

( قسمت چهارم: خشونت از نوع درجه B )

تمام وجودم آتش گرفته بود ... برگشتم خونه ... دیدم مادرم، تازه گیج و خمار داشت از جاش بلند می شد ...

اصلا نفهمیده بود بچه هاش از خونه رفتن بیرون ... اصلا نفهمیده بود بچه های کوچیکش غرق خون، توی

تنهایی جون دادن و مردن ... .

زجر تمام این سال ها اومد سراغم ... پریدم سرش ... با مشت و لگد می زدمش ... بهش فحش می دادم و می

زدمش ... وقتی خدمات اجتماعی رسید، هر دومون زخمی و خونی بودیم ... .

بچه ها رو دفن کردن ... اجازه ندادن اونها رو برای آخرین بار ببینم ... توی مصاحبه خدمات اجتماعی، روان شناس ازم مدام سوال می کرد ... دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم ... تظاهر می کرد که من و دیلمون، برادر دیگه ام، براش مهم هستیم اما هیچ حسی توی رفتارش نبود ...

فقط به یه سوالش جواب دادم ... الان که به زدن مادرت فکر می کنی چه حس و فکری بهت دست می ده؟ ... فکر می کنی کار درستی کردی؟ ...

درست؟ ... باورم نمی شد همچین سوالی از من می کرد ... محکم توی چشم هاش زل زدم و گفتم ... فقط به یه چیز فکر می کنم ... دفعه بعد اگر خواستم با یه هیكل بزرگ تر درگیر بشم؛ هرگز دست خالی نرم جلو ...

من و دیلمون رو از هم جدا کردن و هر کدوم رو به یه پرورشگاه فرستادن و من دیگه هرگز پیداش نکردم ...

بعد از تحویل به پرورشگاه، اولین لحظه ای که من و مسئول پرورشگاه با هم تنها شدیم ... یقه ام رو گرفت و منو محکم گذاشت کنار دیوار ... با حالت خاصی توی چشم هام نگاه کرد و گفت ... توی پرونده ات نوشتن خشونت از نوع درجه B.... توی پرورشگاه من پات رو کج بزاری یا خلاف خواسته من کاری انجام بدی؛ جهنمی رو تجربه می کنی که تا حالا تجربه نکرده باشی ...

من یه بار توی جهنم زندگی کرده بودم ... قصد نداشتم برای دومین بار تجربه اش کنم ... این قانون جدید زندگی من بود ... به خودت اعتماد کن و خودباوری داشته باش چون چیزی به اسم عدالت و انسانیت وجود نداره ... اینجا یه جنگل بزرگه ... برای زنده موندن باید قوی ترین درنده باشی ...

از پرورشگاه فرار کردم ... من ... یه نوجوان ۱۳ ساله ... تنها ... وسط جنگلی از دزدها، قاتل ها، قاچاقچی ها و فاحشه ها ..

( قسمت پنجم: زندگی در خیابان )

شب رفتم خونه ... یه سری از وسایلم رو برداشتم و زدم بیرون .. شب ها زیر پل یا گوشه خیابون می خوابیدم ...  
دیگه نمی تونستم سر کار پاره وقتم برم ... می ترسیدم فرارم رو از پرورشگاه به پلیس گزارش کرده باشن ...  
اوایل ترس و وحشت زیادی داشتم ... شب ها با هر تکانی از خواب می پریدم ... توی سطل های آشغال دنبال  
غذا و چیزهای دیگه می گشتم ... تا اینکه دیگه خسته شدم ... زندگی خیلی بهم سخت می گذشت ...

با چند تا بچه خیابون خواب دیگه مثل خودم آشنا شدم و رفتیم دزدی ... اوایل چیز دندون گیری نصیب مون  
نمی شد ... ترس و استرس وحشتناکی داشت ... دفعات اول، تمام بدنم به رعشه می افتاد و تکرر ادرار می  
گرفتم ... کم کم حرفه ای شدیم ... با نقشه دزدی می کردیم ... یه باند تشکیل دادیم و دست به دزدی های  
بزرگ تر و حساب شده تر می زدیم ... تا اینکه یه روز کین پیشنهاد خرید اسلحه داد و کار توی بالای شهر رو  
داد ...

من از دزدی مسلحانه خوشم نمی اومد ... کارهای بزرگ پای پلیس رو وسط می کشید ... توی محله های ما به  
ندرت پلیس می دیدی ... اگر سراغ قاچاقچی ها هم نمی رفتی امنیتش بیشتر بود ... اما اونجا با اولین صدایی  
پلیس می ریخت سرت و اصلا مهم نبود چند سالته ...

بین بچه ها دو دستگی شد ... یه عده طرف منو گرفتن ولی بیشتریا رفتن سمت کین ... حرف حالی شون نبود  
... در هر صورت از هم جدا شدیم ... قرار شد هر کس راه خودش رو بره ...

( قسمت ششم: این تازه اولش بود )

یه سال دیگه هم همین طور گذشت ... کم کم صدای بچه ها در اومد ... اونها هم می خواستن مثل کین برن  
سراغ دزدی مسلحانه، یه عده هم می خواستن برن سراغ پخش مواد ... از دزدی های پایین شهر چیز خاصی در  
نمی اومد ...

برادر جاستین توی یکی از باندهای مواد بود ... پول خوبی می دادن ... قرار شد واسطه دبیرستان ها بشیم ... پلیس کمتر به رفت و آمد به نوجوان بین بچه های دبیرستانی شک می کرد ... .

همون روز اول به همه مون چند دست لباس جدید و مرتب دادن ... و من بعد از چند سال، بالاخره جایی برای خوابیدن پیدا کرده بودم ... جایی که نه سرد بود نه گرم ... اما حداقل توی روزهای بارونی خیس نمی شدم ... .

اوایل خیلی خوشم اومده بود اما فشار روانی روز به روز روم بیشتر می شد ... کم کم خودم هم کشیده شدم سر مواد ... .

بیشترین فروش بین بچه ها مال من بود ... خیلی از کارم راضی بودن ... قرار شد برم قاطی بالاتری ها ... روز اول که پام رو گذاشتم اونجا وحشت همه وجودم رو پر کرد ... یه مشت آشغال هیکل درشت که همه بدن شون خالکوبی بود و تنها دمخورشون مواد، مشروب و فاحشه ها بودن ... اما تازه این اولش بود ... .

رئیس باند تصمیم گرفت منطقه اش رو گسترش بده ... گروه ها با هم درگیر شدن ... بی خیال و توجه به مردم ... اوایل آروم تر بود ... ریختن توی یکی از خونه های ما و همه رو به گلوله بستن ... بچه های گروه ما هم باهاشون درگیر شدن ... درگیری به یه جنگ خیابونی تمام عیار تبدیل شده بود ... منم به خاطر دست فرمونم، راننده بودم ...

(قسمت هفتم: زندان بزرگسالان)

هر شب که چشم هام رو می بستم با کوچک ترین صدایی از خواب می پریدم ... چشمم که گرم می شد تصویر جنازه ها و مجروح ها میومد جلوی چشم هام ... جیغ مردم عادی و اینکه با دیدن ماها فرار می کردن ... کم کم خاطرات گذشته و تصویر آدلر و ناتالی هم بهش اضافه می شد ....

فشار عصبی، ترس، استرس و اضطرابم روز به روز شدیدتر می شد ... دیگه طاقت تحمل اون همه فشار رو نداشتیم ... مشروب و مواد هم فقط تا زمان خمار بودن کمکم می کرد ... بعدش همه چیز بدتر می شد ....

اونقدر حساس شده بودم که اگر کسی فقط بهم نگاه می کرد می خواستم لهش کنم ... کم کم دست به اسلحه هم شدم ... اوایل فقط تمرینی ... بعد حمل سلاح هم برام عادی شد ... هر کس دو بار بهم نگاه می کرد اسلحه ام رو در میاوردم ... علی الخصوص مواد هم خودش محرک شده بود و شجاعت و اعتماد به نفس کاذب بهم داده بود ... در حد ترسوندن بود اما انگار سلطان اون جنگل شده بودم ... .

درگیری به حدی رسید که پای پلیس اومد وسط ... یه شب ریختن داخل خونه ها و همه رو دستگیر کردن ... دادگاه کلی و گروهی برگزار شد ... با وجود اینکه هنوز هفده سالم کامل نشده بود و زیر سن قانونی بودم ... مثل یه بزرگسال باهام رفتار می کردن ... و کیلم هم تلاشی برای کمک به من یا تخفیف مجازات نکرد ... .

به ۹ سال حبس محکوم شدم ... یه نوجوان زیر ۱۷ سال، توی زندان و بند بزرگسال ها ... آدم هایی چند برابر خودم ... با انواع و اقسام جرم های ... .

( قسمت هشتم: هم سلولی عرب )

توی زندان اعتیادم به مواد رو ترک کردم ... دیگه جزء هیچ باندى نبودم و از همه جدا افتاده بودم ... تنها ... وسط آدم هایی که صفت وحشی هم برای بعضی شون کم بود ... .

هر روزم سخت تر از قبل ... کتک زدن و له کردن من، تفریح بعضی هاشون شده بود ... به بن بست کامل رسیده بودم ... همه جا برام جهنم بود ... امیدی جلوم نبود ... این ۹ سال هم اگر تموم می شد و زنده مونده بودم؛ کجا رو داشتیم که برم؟ ... چه کاری بلد بودم؟ ...

فشار روانی زندان و اون عوضی ها، رفتار وحشیانه پلیس زندان، خاطرات گذشته و تمام اون دردها و زجرها ... اولین بار که دست به خودکشی زدم رو خوب یادمه ... .

۶ سال از زمان زندانم می گذشت ... حدودا ۲۳ سالم شده بود ... یکی دو ماهی می شد هم سلولی نداشتم ... حس خوبی بود ... تنهایی و سکوت ... بدون مزاحم ... اگر ساعات هواخوری اجباری نبود ترجیح می دادم همون ساعت ها رو هم توی سلول بمونم ...

۲۱ نوامبر، در سلول باز شد و جوان چهل و دو سه ساله ای اومد تو ... قد بلند ... هیکل نسبتا درشت ... پوست تیره ... جرم: قتل ... اسمش حنیف بود ...

( قسمت نهم: تصویر مات )

ساکت بود... نه اون با من حرف می زد، نه من با اون... ولی ازش متنفر بودم... فکر کنم خودشم از توی رفتارم اینو فهمیده بود... یه کم هم می ترسیدم... بیشتر از همه وقتی می ایستاد به نماز، حالم ازش بهم می خورد... هر بار که چشمم بهش می افتاد توی دلم می گفتم: تروریست عوضی... و توی ذهنم مدام صحنه های درگیری مختلف رو باهش تجسم می کردم... .

حدود ۴ سال از ماجرای ۱۱ سپتامبر می گذشت... حتی خلافاکارهایی مثل من هم از مسلمون ها متنفر بودن... حالا یه تروریست قاتل، هم سلولی من شده بود...

یک سال، در سکوت مطلق بین ما گذشت... و من هر شب با استرس می خوابیدم... دیگه توی سلول خودم هم امنیت نداشتم... .

خوب یادمه... اون روز هم دوباره چند نفر بهم گیر دادن... با هم درگیر شدیم... این دفعه خیلی سخت بود... چند تا زدم اما فقط می خوردم... یکی شون افتاده بود روی من و تا می تونست با مشت می زد توی سر و صورتم... .

سرم گیج شده بود... دیگه ضربه هایی که توی صورتم می خورد رو حس نمی کردم... توی همون گيجی با یه تصویر تار... هیکل و چهره حنیف رو به زحمت تشخیص دادم... .

اون دو تا رو هل داد و از پشت یقه سومی رو گرفت و پرتش کرد... صحنه درگیریش رو توی یه تصویر مات می دیدم اما قدرتی برای هیچ کاری نداشتم...



( قسمت دهم: کابوس های شبانه )

بعد از چند روز توی بیمارستان به هوش اومدم... دستبند به دست، زنجیر شده به تخت... هر چند بدون اون هم نمی تونستم حرکت کنم... چشم هام اونقدر باد کرده بود که جایی رو درست نمی دیدم... تمام صورتم کبودی و ورم بود... یه دستم شکسته بود... به خاطر خونریزی داخلی هم عملم کرده بودن... .

همین که تونستم حرکت کنم و دستم از گچ در اومد، منو به بهداری زندان منتقل کردن... اونها هم چند روز بعد منو فرستادن سلولم... .

هنوز حالم خوب نبود... سردرد و سرگیجه داشتم... نور که به چشم هام می خورد حالم بدتر می شد... سر و صدا و همه‌همه به شدت اذیتم می کرد... مسئول بهداری به خاطر سابقه خودکشی می گفت این حالت‌م روانیه اما واقعا حالم بد بود... .

برگشتم توی سلول، یه نگاه به حنیف کردم... می خواستم از تخت برم بالا که تعادلم رو از دست دادم... بین زمین و هوا منو گرفت... وسایلم رو گذاشت طبقه پایین... شد پرستارم ... .

توی حیاط با اولین شعاع خورشید حالم بد می شد... توی سالن غذاخوری از همه‌همه... با کوچک ترین تکانی تعادلم رو از دست می دادم... من حالم اصلا خوب نبود... جسمی یا روحی... بدتر از همه شب ها بود...

سخت خوابم می برد... تا خوابم می برد کابوس به سراغم میومد... تمام ترس ها، وحشت ها، دردها... فشار سرم می رفت بالا... حس می کردم چشم هام از حدقه بیرون میزنه... دستم رو می گذاشتم روی گوشم و فریاد می کشیدم...

نگهبان ها می ریختن داخل و سعی می کردن به زور ساکت‌م کنن... چند دفعه اول منو بردن بهداری اما از دفعات بعدی، سهم من لگد و باتوم بود... .

اون شب حنیف سریع از روی تخت پایین پرید و جلوی دهنم رو گرفت... همین طور که محکم منو توی بغلش نگهداشته بود... کنار گوشم تکرار می کرد... اشکالی نداره... آروم باش... من کنارتم... من کنارتم...

اینها اولین جملات ما بعد از یک سال بود...

( قسمت یازدهم: اولین شب آرامش )

من بی حال روی تخت دراز کشیده بودم... همه جا ساکت بود... حنیف بعد از خواندن نماز، قرآن باز کرد و مشغول خواندن شد... تا اون موقع قرآن ندیده بودم... ازش پرسیدم: از کتابخونه گرفتیش؟... جا خورد... این اولین جمله من بهش بود...

- نه، وقتی تو نبودی همسرم آورد ... .

- موضوعش چیه؟ ... .

- قرآنه ... .

- بلند بخون ... .

مکث کوتاهی کرد و گفت: چیزی متوجه نمیشی. عربیه ... .

- مهم نیست. زیادی ساکته ... .

همه جا آروم بود اما نه توی سرم... می خواستم با یکی حرف بزنم اما حس حرف زدن نداشتم... شروع کرد به خواندن... صدای قشنگی داشت... حالت و سوز عجیبی توی صداسش بود... نمی فهمیدم چی می خونه... خوبه یا بد... شاید اصلا فحش می داد... اما حس می کردم از درون خالی می شدم... .

گریه ام گرفته بود... بعد از یازده سال گریه می کردم... بعد از مرگ آدلر و ناتالی هرگز گریه نکرده بودم... اون بدون اینکه چیزی بگه فقط می خوند و من فقط گریه می کردم... تا اینکه یکی از نگهبان ها با ضرب، باتوم رو کوبید به در...

( قسمت دوازدهم: من و حنیف )

صبح که بیدار شدم سرم درد می کرد و گیج بود... حنیف با خوشحالی گفت: دیشب حالت بد نشد... از خوشحالیش تعجب کردم... به خاطر خوابیدن من خوشحال بود... ناخودآگاه گفتم: احمق، مگه تو هر شب تا صبح مراقب من بودی؟!... نگاهش که کردم تازه فهمیدم سوال خنده داری نبود... و این آغاز دوستی من و حنیف بود... .

اون هر شب برای من قرآن می خوند... از خاطرات گذشته مون برای هم حرف می زدیم... اولین بار بود که به کسی احساس نزدیکی می کردم و مثل یه دوست باهاش حرف می زدم... توی زندان، کار زیادی جز حرف زدن نمی شد کرد...

وقتی برام تعریف کرد چرا متهم به قتل شده بود؛ از خودم و افکارم درباره اش خجالت کشیدم... خیلی زود قضاوت کرده بودم... .

حنیف یه مغازه لوازم الکتریکی داشت... اون شب که از مغازه به خونه برمی گشت متوجه میشه که یه مرد، چاقو به دست یه خانم رو تهدید می کنه و مزاحمش شده... حنیف هم با اون درگیر می شه... .

توی درگیری اون مرد، حنیف رو با چاقو میزنه و حنیف هم توی اون حال با ضرب پرتش می کنه... اون که تعادلش رو از دست میده؛ پرت میشه توی زباله ها و شیشه شکسته یه بطری از پشت فرو میشه توی کمرش... .

مثل اینکه یکی از رگ های اصلی خون رسان به کلیه پاره شده بوده... اون مرد نرسیده به بیمارستان میمیره...  
و حنیف علی رغم تمام شواهد به حبس ابد محکوم میشه...

( قسمت سیزدهم: چطور تشکر کنم؟ )

اون روز من و حنیف رو با هم صدا کردن... ملاقاتی داشتیم... ملاقاتی داشتن حنیف چیز جدیدی نبود... اما  
من؟... من کسی رو نداشتم که بیاد ملاقاتم... در واقع توی ۸ سال گذشته هم کسی برای ملاقاتم نیومده بود...  
تا سالن ملاقات فقط به این فکر می کردم که کی ممکنه باشه؟

برای اولین بار وارد سالن ملاقات شدم... میز و صندلی های منظم با فاصله از هم چیده شده بودن و پای هر  
میز یه نگهبان ایستاده بود... شماره میز من و حنیف با هم یکی بود... خیلی تعجب کردم... .

همسرش بود... با دیدن ما از جاش بلند شد و با محبت بهش سلام کرد... حنیف، من رو به همسرش معرفی  
کرد... اون هم با حالت خاصی گفت: پس شما استنلی هستید؟ حنیف خیلی از شما برام تعریف کرده بود ولی  
اصلا فکر نمی کردم اینقدر جوان باشید...

اینو که گفت ناخودآگاه و سریع گفتم: ۲۵ سالمه ... از حالت من خنده اش گرفت... دست کرد توی یه پاکت و  
یه تی شرت رو گذاشت جلوی من... .

واقعا معذرت می خوام ... من بسته بندیش کرده بودم اما اینجا بازش کردن... خیلی دلم می خواست دوست  
شوهرم رو ببینم و ازش تشکر کنم که حنیف اینجا تنها نیست... امیدوارم اندازه تون باشه... .

اون پشت سر هم و با وجد خاصی صحبت می کرد... من خشکم زده بود... نمی تونستم چشم از اون تی شرت بردارم... اولین بار بود که کسی به من هدیه می داد ... اصلا نمی دونستم چی باید بگم یا چطور باید تشکر کنم... .

توی فیلم ها دیده بودم وقتی کسی هدیه می گرفت... اگر شخص مقابل خانم بود، اونو بغل می کرد و تشکر می کرد... و اگر مرد بود، بستگی به نزدیکی رابطه شون داشت... .

مثل فنر از جا پریدم... یه قدم که رفتم جلو تازه حواسم جمع شد اونها مسلمانن... رفتم سمت حنیف و همین طور که نشسته بود بغلش کردم و زدم روی شونه اش... .

بغض چنان مسیر گلوم رو پر کرده بود که نمی تونستم حرفی بزنم... نگهبان هم با حالت خاصی زل زده بود توی چشمم...

( قسمت چهاردهم: خداحافظ حنیف )

سریع تی شرت رو برداشتم و خداحافظی کردم... قطعا اون دلش می خواست با همسرش تنها صحبت کنه... از اونجا که اومدم بیرون، از شدت خوشحالی مثل بچه ها بالا و پایین می پریدم و به اون تی شرت نگاه می کردم... یکی از دور با تمسخر صدام زد...

- هی استنلی، می بینم بالاخره دیوونه شدی...

و منم در حالی که می خندیدم بلند داد زدم... آره یه دیوونه خوشحال...

در حالی که اشک توی چشم هام حلقه زده بود؛ می خندیدم... اصلا یادم نمی اومد آخرین بار که خندیده بودم  
یا حتی لبخند زده بودم کی بود... .

تمام شب به اون تی شرت نگاه می کردم... برام مثل یه گنجینه طلا با ارزش بود... .

یک سال آخر هم مثل برق و باد گذشت... روز آخر، بدجور بغض گلوم رو گرفته بود... دلم می خواست منم مثل  
حنیف حبس ابد بودم و اونجا می موندم... .

بیرون از زندان، نه کسی رو داشتم که منتظرم باشه، نه جایی رو داشتم که برم... بیرون همون جهنم همیشگی  
بود... اما توی زندان یه دوست واقعی داشتم... .

پام رو از در گذاشتم بیرون... ویل، برادر جاستین دم در ایستاده بود... تنها چیزی که هرگز فکرش رو هم نمی  
کردم...

بعد از ۹ سال سر و کله اش پیدا شده بود... با ناراحتی، ژست خاصی گرفتم... اومدم راهم رو بکشم برم که  
صدام زد... همین که زنده از اونجا اومدی بیرون یعنی زبر و زرنگ تر از قبل شدی... تا اینو گفت با مشت  
خوابوندم توی صورتش...

( قسمت پانزدهم: در برابر گذشته )

با مشت زدم توی صورتش... .

- آره. هم زبر و زرنگ تر شدم، هم قد کشیدم... هم چیزهایی رو تجربه کردم که فکرش رو هم نمی کردم...

توی این مدت شماها کدوم گوری بودید؟

خم شدم از روی زمین، ساکم رو برداشتم و راه افتادم... از پشت سر صدام زد...

- تو کجا رو داری که بری؟ هر وقت عقل برگشت توی سرت برگرد پیش خودمون... بین ما همیشه واسه تو جا هست...

اینو گفت. سوار ماشینش شد و رفت... .

رفتم متل ... دست کردم توی ساکم دیدم یه بسته پول با دو تا جمله روی یه تکه کاغذ توشه... این پول ها از راه حلال و کار درسته استنلی. خرج خلاف و موادش نکن....

گریه ام گرفت... دستخط حنیف بود... به دیوار تکیه دادم و با صدای بلند گریه کردم... فردا زدم بیرون دنبال کار... هر جا می رفتم کسی حاضر نمی شد بهم کار بده... بعد از کلی گشتن بالاخره توی یه رستوران به عنوان یه گارسن، یه کار نیمه وقت پیدا کردم... رستوران کوچیکی بود و حقوقش خیلی کم بود... .

یه اتاق هم اجاره کردم... هفته ای ۳۵ دلار... به هر سختی و جون کندی بود داشتم زندگیم رو می کردم که سر و کله چند تا از بچه های قدیم پیدا شد... صاحب رستوران وقتی فهمید قبلا عضو یه باند قاچاق بودم و زندان رفتم... با ترس عجیبی بهم زل زده بود... یه کم که نگاهش کردم منظورش رو فهمیدم... .

جز باقی مونده پول های حنیف، پس اندازی نداشتم... بیشتر اونها هم پای دو هفته آخر اجاره خونه رفت... بعد از چند وقت گشتن توی خیابون، رفتم سراغ ویل... پیدا کردن شون سخت نبود... تا چشمش به من افتاد، پرید بغلم کرد و گفت... مرد من، می دونستم بالاخره برمی گردی پیش ما... اینجا خونه توئه. ما هم خانواده ات... .

( قسمت شانزدهم: سال نحس )

یه مهمونی کوچیک ترتیب داد ... بساط مواد و شراب و ... .

گفت: وقتی می رفتی بچه بودی، حالا دیگه مرد شدی ... حال کن، امشب شب توئه ... .

حس می کردم دارم خیانت می کنم ... به کی؟ نمی دونستم ... مهمونی شون که پا گرفت با یه بطری آبجو رفتم توی حیاط پشتی ... دیگه آدم اون فضاها نبودم ...

یکی از اون دخترها دنبالم اومد ... یه مرد جوون، این موقع شب، تنها ... اینو گفت و با خنده خاصی اومد طرفم ... دختر جذابی بود اما یه لحظه یاد مادرم افتادم ... خودم رو کشیدم کنار و گفتم: من پولی ندارم بهت بدم ... .

- کی حرف پول زد؟ ... امشب مهمون یکی دیگه ای ...

دوباره اومد سمتم... برای چند لحظه بدجور دلم لرزید... هلش دادم عقب و گفتم: پس برو سراغ همون ... و از مهمونی زدم بیرون ... .

تا صبح توی خیابون ها راه می رفتم ... هنوز با خودم کنار نیومده بودم ... وقتی برگشتم، ویل بهم تیکه انداخت... تو بعد از ۹ سال برگشتی که زندگی کنی، حال کنی... ولی ول می کنی میری. نکنه از اون مدلشی و... .

حوصله اش رو نداشتم...

- عشق و حال، مال خودت ... من واسه کار اینجام ... پولم رو که گرفتم فکر می کنم باهاش چه کار کنم ... .

با حالت خاصی سر تکون داد و زد روی شونه ام ... و دوباره کار من اونجا شروع شد ... .

با شروع کار، دوباره کابوس ها و فشارهای قدیم برگشت ... زود عصبی می شدم و کنترل رو از دست می دادم ... شراب و سیگار ... کم کم بساط مواد هم دوباره باز شد ... حالا دیگه یه اسلحه هم همیشه سر کمرم بود ... هر چی جلوتر میومدم خراب تر می شد ... ترس، وحشت، اضطراب ... زیاد با بقیه قاطی نمی شدم ... توی درگیری ها شرکت نمی کردم اما روز به روز بیشتر غرق می شدم ... کل ۳۶۵ روز یک سال ... سال نحس ...



( قسمت هفدهم: وصیت )

داشتم موادها رو تقسیم می کردم که یکی از بچه ها اومد و با خنده عجیبی صدام کرد ... هی استنلی، یه خانم  
دم در باهات کار داره ...

- یه خانم؟ کی هست؟ ...

- هیچی مرد ... و با خنده های خاصی ادامه داد ... نمی دونستم سلیقه ات این مدلیه ... .

پله ها رو دو تا یکی از زیر زمین اومدم بالا و رفتم دم در ... چشمم که بهش افتاد نفسم بند اومد ... زن حنیف  
بود ... یه گوشه ایستاده بود ... اولش باور نمی کردم ... .

یه زن محجبه، اون نقطه شهر، برای همه جلب توجه کرده بود ... کم کم حواس ها داشت جمع می شد ... با  
عجله رفتم سمتش ... هنوز توی شوک بودم ...

- شما اینجا چه کار می کنید؟ ... .

چشم هاش قرمز بود ... دست کرد توی کیفش و یه پاکت در آورد گرفت سمتم ... بغض سنگینی توی گلوش  
بود ...

- آخرین خواسته حنیفه ... خواسته بود اینها رو برسونم به شما ... خیلی گشتم تا پیداتون کردم ...

نفسم به شماره افتاد ... زبونم بند اومده بود ... آخرین ... خواسته ... ؟ دو هفته قبل از اینکه ... .

بغضش ترکید ...

- میگن رگش رو زده و خودکشی کرده ... حنیف، چنین آدمی نبود ...

گریه نداشت حرفش رو ادامه بده ...

مغزم داشت می سوخت ... همه صورتم گر گرفته بود ... چند نفر با فاصله کمی ایستاده بودن و زیر چشمی به زن حنیف نگاه می کردن ... تعادلم رو از دست دادم و اسلحه رو از سر کمرم کشیدم ...

( قسمت هجدهم: باور نمی کنم )

اسلحه به دست رفتم سمت شون ... داد زدم با اون چشم های کثیف تون به کی نگاه می کنید کثافت ها؟ ... و اسلحه رو آوردم بالا ... نمی فهمیدن چطور فرار می کنن ... .

سوئیچ ماشین رو برداشتم و سرش داد زدم ...

-سوار شو...

شوکه شده بود ... با عصبانیت رفتم سمتش و مانتوش رو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین ... در رو باز کردم و دوباره داد زدم: سوار شو ... .

مغزم کار نمی کرد ... با سرعت توی خیابون ویراژ می دادم ... آخرین درخواست حنیف ... آخرین درخواست حنیف؟ ... چند بار اینو زیر لب تکرار کردم ... تمام بدنم می لرزید ... .

با عصبانیت چند تا مشت روی فرمون کوبیدم و دوباره سرش داد زدم...

- تو عقل داری؟ اصلا می فهمی چی کار می کنی؟ ... اصلا می فهمی کجا اومدی؟ ... فکر کردی همه جای شهر عین همه که سرت رو انداختی پایین؟ ... .

پشت سر هم سرش داد می زدم ولی اون فقط با چشم های سرخ، آرام نگاهم می کرد ... دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم ... فکر مرگ حنیف راحت می نمود ... کشیدم کنار و زدم روی ترمز ... .

چند دقیقه که گذشت خیلی آرام گفتم:

- من نمیدانم اینجا کجاست ... اما شما واقعا دست حنیف ... شما چرا اینجا زندگی می کنید؟ ...

گریه ام گرفته بود ... نمی خواستم جلوی یه زن گریه کنم ... استارت زدم و راه افتادم ... توی همون حال گفتم از بدبختی، چون هیچ چاره دیگه ای نداشتم ... .

رسوندمش در خونه ... وقتی پیاده می شد ازم تشکر کرد و گفت: اگر واقعا نمی خوای، برات دعا می کنم ... .

دعا؟ ... اگر به دعا بود، الان حنیف زنده بود ... اینو تو دلم گفتم و راه افتادم ...

( قسمت نوزدهم: فاصله ای به وسعت ابد )

بین راه توقف کردم ... کنترل اشک و احساسم دست خودم نبود ... خم شدم و از صندلی عقب بسته رو برداشتم

...

قرآن حنیف با یه ریکوردر توش بود ... آخر قرآن نوشته بود ... خواب بهشت دیده ام ... ان شاء الله خیر است...

این قرآن برسد به دست استنلی ... .

یه برگ لای قرآن گذاشته بود...

- دوست عزیزم استنلی، هر چند در دوریت، اینجا بیش از گذشته سخت می گذرد اما این روزها حال خوشی

دارم... امیدوارم این قرآن و نامه به دستت برسد... تنها دارایی من بود که فکر می کنم به درد تو بخورد... تو

مثل برادر من بودی... و برادرها از هم ارث می برند... این قرآن، هدیه من به دوست ... دوست و برادرت، حنیف

...

دیگه گریه ام، قطرات اشک نبود ... ضجه می زدم... اونقدر بلند که افراد با وحشت از کنارم دور می شدند ...

اصلا برام مهم نبود ... من هیچ وقت، هیچ کس رو نداشتم... و حالا تنها کسی رو از دست داده بودم که توی

دنیای به این بزرگی ... به چشم یه انسان بهم نگاه می کرد ... دوستم داشت ... بهم احترام میداشت ... تنها

دوستم بود ... دوستی که به خاطر مواد، بین ما فاصله افتاد ... فاصله ای به وسعت ابد ... .

له شده بودم ... داغون شده بودم ... از داخل می سوختم ... لوله شده بودم روی زمین و گریه می کردم ...

( قسمت بیستم: انتخاب )

برگشتم ... اما با حال و روزی که همه فهمیدن نباید بیان سمتم ... .

گوشی رو به ریکوردر وصل کردم ... صدای حنیف بود ... برام قرآن خونده بود ...

از اون به بعد دائم قرآن روی گوشم بود و صدای حنیف توی سرم می پیچید ... توی هر شرایطی ... کم کم

اتفاقات عجیبی واسم می افتاد ... اول به نظرم تصادفی بود اما به مرور مفهوم پیدا می کرد ... .

اگر با قرآن، شراب می خوردم بالا فاصله استفراغ می کردم ... اگر با قرآن، مواد تقسیم می کردم حتما توی وزن

کردن و شمارش اشتباه می کردم ... اگر سیگار می کشیدم یا مواد مصرف می کردم ... اگر ...

اصلا نمی فهمیدم یعنی چی ... اول فکر کردم خیالاتی شدم اما شش ماه، پشت سر هم ... دیگه توهم و خیال

نبود ... تا جایی که فکر می کردم روح حنیف اومده سراغم ... .

من به خدا، بهشت و جهنم و ارواح اعتقاد نداشتم اما کم کم داشتم می ترسیدم ... تا اینکه اون روز، وسط

تقسیم و بسته بندی مواد ... ویل با عصبانیت اومد و زد توی گوشم ... .

از ضربش، گوشی و دستگام پرت شد ... خون جلوی چشمم رو گرفت و باهاش درگیر شدم ... ما رو از هم جدا کردن ... سرم داد می زد ...

- تو معلومه چه مرگت شده؟ ... هر چی تحملت کردم دیگه فایده نداره ... می دونی چقدر ضرر زدی؟ ... اگر ...

خم شدم دستگاه رو از روی زمین برداشتم ... اسلحه رو گذاشتم روی میز و به ویل گفتم: من دیگه نیستم ...

( قسمت بیست و یکم : مسئولیت پذیر باش )

وسایلم رو جمع کردم و زدم بیرون ... ویل هم که انگار منتظر چنین روزی بود؛ حسابی استقبال کرد ...

تمام شب رو راه رفتم و قرآن گوش دادم ... صبح، اول وقت رفتم در خونه حنیف زنگ زدم ... تا همسرش در رو باز کرد، بی مقدمه گفتم: دعائون گرفت ... خود شما مسئول دعایی هستی که کردی ... نه جایی دارم که برم ... نه پولی و نه کاری...

با هم رفتیم مسجد ... با مسئول مسجد صحبت کرد ... من، سرایدار مسجد شدم ...

من خدایی نداشتم اما به دروغ گفتم مسلمانم تا اجازه بدن توی مسجد بخوابم ...

نظافت، مرتب کردن و تمیز کردن مسجد و بیرونش با من بود ... قیچی باغبونی رو برمی داشتم و می افتادم به جون فضای سبز بیچاره و شکل هایی درست می کردم که یکی از دیگری وحشتناک تر بود ... هر چند، روحانی

مسجد هم مداه از من تعریف می کرد ... سینه آداب ... هاشم ... نگاه من ... کده ... نظر ... داد...

بالاخره یک روز که دوباره به جون گل و گیاه ها افتاده بودم، اومد زد روی شونه ام و گفت ... اینطوری فایده نداره ... باید این بیچاره ها رو از دست تو نجات بدم .... .

دستم رو گرفت و برد به یه تعمیرگاه ... خندید و گفت: فکر می کنم کار اینجا بیشتر بهت میاد ... ضمانتم رو کرده بود ... خیلی سریع کار رو یاد گرفتم ... همه از استعدادم تعجب کرده بودن ... دائم دستگاه روی گوشم بود ... قرآن گوش می کردم و کار می کردم ...

این بار، روح حنیف تنهام گذاشته بود... نه چیزی کم می شد، نه کاری غلط انجام می شد... بدون هیچ نقص و مشکلی کارم رو انجام می دادم ...

( قسمت بیست و دوم: نگاه )

از سر کار برمی گشتم مسجد و اونجا توی اتاقی که بهم داده بودند؛ می خوابیدم ... .  
چند بار، افراد مختلف بهم پیشنهاد دادن که به جای خوابیدن کنار مسجد، و تا پیدا کردن یه جای مناسب برم خونه اونها ... اما من جرات نمی کردم ... نمی تونستم به کسی اعتماد کنم ... .

رفتار مسلمان ها برام جالب بود ... داشتن خانواده، علاقه به بچه دار شدن ... چنان مراقب بچه هاشون بودن که انگار با ارزش ترین چیز زندگی اونها هستند ...

رفتارشون با همدیگه، مصافحه کردن و ... هم عجیب بود ... حتی زن هاشون با وجود پوشش به نظرم زیبا و جالب بودند... البته این تنها قسمتی بود که چند بار بهم جدی تذکر دادند ... .

و من هر بار به خودم می گفتم چه احمقانه ... چشم برای دیدنه ... چرا من نباید به اون خانم ها نگاه کنم؟ ...  
هر چند به مرور زمان، جوابش رو پیدا کردم ... .

اونها مثل زن هایی که دیده بودم؛ نبودن ... من فهمیدم زن ها با هم فرق می کنند و این تفاوتی بود که  
مردهای مسلمان به شدت از اون مراقبت می کردند ... و در قبال اون احساس مسئولیت می کردند ... .

هر چند این حس برای من هم کاملاً ناآشنا نبود ... من هم یک بار از همسر حنیف مراقبت کرده بودم ... .

( قسمت بیست و سوم: خانه من )

رئیس تعمیرگاه حقوقم رو بیشتر کرد ... از کار و پشتکارم خیلی راضی بود ... می گفت خیلی زود ماهر شدم ...  
دیگه حقوق بخور و نمیر کارگری نبود ... خیلی کمتر از پول مواد بود اما حس فوق العاده ای داشتم ...

زیاد نبود اما هر دفعه یه مبلغی رو جدا می کردم ... می گذاشتم توی پاکت و یواشکی از ورودی صندوق پست،  
می انداختم توی خونه حنیف ... بقیه اش رو هم تقسیم بندی می کردم ... به خودم خیلی سخت می گرفتم و  
بیشترین قسمتش رو ذخیره می کردم ... .

هدف گذاری و برنامه ریزی رو از مسلمان ها یاد گرفته بودم ... اونها برای انجام هر کاری برنامه ریزی می  
کردند و حساب شده و دقیق عمل می کردند ... .

بالاخره پولم به اندازه کرایه یه آپارتمان کوچیک مبله رسید ...

اولین بار که پام رو توی خونه خودم گذاشتم رو هرگز فراموش نمی کنم ... خونه ای که با پول زحمت خودم  
گرفته بودم... مثل خونه قبلی، یه اتاق کوچیک نبود که دستشویییش گوشه اتاق، با یه پرده نصفه جدا شده باشه  
... خونه ای که آب گرم داشت ... توی تخت خودم دراز کشیده بودم ... شاید تخت فوق العاده ای نبود اما دیگه  
مجبور نبودم روی زمین سفت یا کاناپه و مبل بخوابم ... برای اولین بار توی زندگییم حس می کردم زندگییم داره

توی تختم دراز کشیدم و گوشه‌ی رو گذاشتم روی گوشم ... چشم هام رو بستم و دکمه پخش رو زدم ... و اون کلمات عربی دوباره توی گوشم پیچید ... اون شب تا صبح، اصلاً خوابم نبرد ...

کم کم رمضان هم از راه رسید ... رضانی که فصل جدیدی در زندگی من باز کرد ...

( قسمت بیست و چهارم: رمضان )

زندگی سراسر ترس و وحشت من تموم شده بود ... یه آدم عادی بین آدم های عادی دیگه شده بودم ... .

کم کم رمضان سال ۲۰۱۰ میلادی از راه رسید ... مسلمان ها برای استقبالش جشن گرفتن ... برای من عجیب بود که برای شروع یک ماه گرسنگی و تشنگی خوشحال بودند ...

توی فضای مسجد میز و صندلی چیده بودن ... چند نوع غذای ساده و پرانرژی درست می کردن ... بعد از نماز درها رو باز می کردن ... بدون اینکه از کسی دینش رو بپرسن از هر کسی که میومد استقبال می کردن ... .

من رو یاد مراسم اطعام و شکرگزاری کلیسا می انداخت ... بچه که بودم چندباری برای گرفتن غذا به اونجا رفته بودم ... تنها تفاوتش این بود که اینجا فقیر و غنی سر یک سفره می نشستند و غذا می خوردن ... آدم هایی با لباس های پاره و مندرس که مشخص بود خیابان خواب هستند کنار افرادی می نشستند و غذا می خوردند که لباس هاشون واقعا شیک بود ... بدون تکلف ... سیاه و سفید ... این برام تازگی داشت ... و من برای اولین بار به عنوان یک انسان عادی و محترم بین اونها پذیرفته شده بودم ... این چیزی بود که من رو اونجا نگه می داشت و به سمت مسجد می کشید ... .

بودن در اون جمع و کار کردن با اونها لذت بخش بود ... من مدام به مسجد می رفتم ... توی تمام کارها کمک می کردم ... با وجود اینکه به خدا اعتقادی نداشتم و باور داشتم خدا قرن هاست که مرده ... بودن در کنار اونها



مسلمان ها برای هر کاری، قانون و آداب خاصی داشتند ... و منم سعی می کردم از تمام اون آداب و رفتار تبعیت کنم ...

( قسمت بیست و پنجم: بودن یا نبودن )

رمضان از نیمه گذشته بود ... اونها شروع به برنامه ریزی، تبلیغ و هماهنگی کردن ...

پای بعضی از گروه های صلیب سرخ و فعالان حقوق بشر به مسجد باز شده بود ... توی سالن جلسات می نشستند و صحبت می کردند ...

یکی از این دفعات، گروهی از یهودی ها با لباس ها و کلاه های عجیب اومده بودند ...

به شدت حس کنجکاویم تحریک شده بود ... رفتم سراغ سعید ... سعید پسر جوانی بود که توی مسجد با هم آشنا شده بودیم ... خیلی خونگرم و مهربان بود و خیلی زود و راحت با همه ارتباط برقرار می کرد ... به خاطر اخلاقش محبوب بود و من بیشتر رفتارهام رو از روی اون تقلید می کردم ...

رفتم سراغش ...

- اینجا چه خبره سعید؟ ...

همون طور که مشغول کار بود ...

- هماهنگی های روز قدسه...

و با هیجان ادامه داد ... امسال مجمع یهودی های ضد صهیون هم میان ...

- چی هست؟ ...

- چی؟ ...

- همین روز قدس که گفتی. چیه؟ ...

با تعجب سرش رو آورد بالا ...

- شوخی می کنی؟ ...

( قسمت بیست و ششم: من تازه دارم زندگی می کنم )

سرم رو به جواب نه، تکان دادم ...

من چیزی در مورد این جور مسائل نمی دونستم ... اون روز سعید تا نزدیک غروب دریاچه فلسطین و جنایات و ظلم های اسرائیل برام حرف زد ... تصاویر جنایات و فیلم ها رو نشونم می داد ... بچه های کوچکی که کشته شده بودند ... یا کنار جنازه های تکه تکه شده گریه می کردند ...

بعد از کلی حرف زدن با همون اشتیاق همیشگی گفت: تو هم میای؟ ...

- کی هست؟ ...

- روز جمعه ...

سری تگون دادم و گفتم: نه سعید، روز جمعه تعطیل نیست ... باید تعمیرگاه باشم ...

خیلی جدی گفت: خوب مرخصی بگیر ...

منم خیلی جدی بهش گفتم: واقعا با تشنگی و گرسنگی، توی این هوا راهپیمایی می کنید؟ این دیوونگیه ... این

اعتراض ها جلوی کسی رو نمی گیره فقط انرژی تون رو تلف می کنید ...

با ناراحتی خم شد و از روی زمین جعبه ها رو برداشت ... یه مسلمان نمیگه به من ربطی نداره ... باید جلوی ظلم و جنایت ایستاد ... ساکت بمونی، بین تو و اون جنایتکار چه فرقی هست؟ ...

هنوز چند قدم ازم دور نشده بود ... صدام رو بلند کردم و گفتم: یه نفر رو می شناختم که به خاطر همین تفکر، بی گناه افتاد زندان ... بعد هم کشتنش و گفتن خودکشی کرده ... من تازه دارم زندگی می کنم ... چنین اشتباهی رو نمی کنم ...

برگشت ... محکم توی چشم هام زل زد ... تو رو نمی دونم... انسانیت به کنار ... من از این چیزها نمی ترسم ... من پیرو کسیم که سرش رو بریدن ولی ایستاد و زیر بار ظلم نرفت ...

اینو گفت از انباری مسجد رفت بیرون ... هرگز سعید رو اینقدر جدی ندیده بودم ...

( قسمت بیست و هفتم: به من اعتماد کن )

روز قدس بود ... صبح عین همیشه رفتم سر کار ... گوشی روی گوش، مشفول گوش دادن قرآن، داشتم روی ماشین یه نفر کار می کردم ... اما تمام مدت تصویر حنیف و حرف های سعید توی سرم بود ...

ازش پرسیدم: از کاری که کردی پشیمون نیستی؟ ... خیلی محکم گفت: نه، هزار بار هم به اون شب برگردم، بازم از اون زن دفاع می کنم ... حتی اگر بدتر از اینم به سرم بیاد... .

ولی من پشیمون بودم ... خوب یادمه ... یه پسر بیست و دو سه ساله، ماشین کارل رو ندید و محکم با موتور خورد بهش... در چپش ضربه دید ... کارل عاشق اون ماشین نو بود ...

اسلحه اش رو از توی ماشین در آورد ... نمی دونم چند تا گلوله توی تنش خالی کرد ... فقط یادمه کف خیابون خون راه افتاده بود ... همه براش سوت و کف می زدن ... من ساکت نگاه می کردم ... خیلی ترسیده بودم ... فقط ۱۵ سالم بود ... .

شاید سرگذشت ها یکی نبود ... اما اون بچه هایی رو که مسلمان ها شعارش رو می دادن ... من با گوشت و پوست و استخوانم وحشت، تنهایی و بی کسی شون رو حس می کردم ...

ترس، ظلم، جنایت، تنهایی، توی مخروبه زندگی کردن ... اینها چیزهایی بود که سعی داشتم فراموش شون کنم ... اما با اون حرف ها و تصاویر دوباره تمامش برگشت ... .

اعصابم خورد شده بود ... آچار رو با عصبانیت پرت کردم توی دیوار و داد زدم ... لعنت به همه تون ... لعنت به تو سعید ... .

رفتم توی رختکن ... رئیس دنبالم اومد ...

- کجا میری استتلی؟ ... باید این ماشین رو تا فردا تحویل بدیم. همین جوری هم نیرو کم داریم ...

همین طور که داشتم لباسم رو عوض می کردم گفتم: نگران نباش رئیس، برگردم تا صبح روش کار می کنم ... قبل طلوع تحویل میدم ... .

- می تونم بهت اعتماد کنم؟ ...

اعتماد؟ ... اولین بار بود که یه نفر روم حساب می کرد و می خواست بهم اعتماد کنه ...

محکم توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: آره رئیس، مطمئن باش می تونی بهم اعتماد کنی ...

روز عید فطر بود ... مرخصی گرفتم ... دلم می خواست ببینم چه خبره ...

یکی از بچه ها توی آشپزخانه مسجد، داشت قرآن تمرین می کرد ... مسابقه حفظ بود ... تمام حواسم به کار خودم بود که یکی از آیات رو غلط خوند ... ناخودآگاه، تصحیحش کردم و آیه درست رو براش خوندم ...

با تعجب گفت: استنلی تو قرآن حفظی؟ ...

منم جا خوردم ... هنوز توی حال و هوای خودم بودم و قبلا هرگز هیچ کدوم از اون کلمات عربی رو تکرار نکرده بودم ... اون کار، کاملا ناخودآگاه بود ...

سعید با خنده گفت: اینقدر که این قرآن گوش می کنه عجیب هم نیست ... توی راه قرآن گوش می کنه ... موقع کار، قرآن گوش می کنه ... قبلا که موقع خواب هم قرآن، گوش می کرد ... هر چند الان که دیگه توی مسجد نمی خوابه، دیگه نمی دونم ...

حس خوبی داشت ... برای اولین بار توی کل عمرم یه نفر داشت ازم تعریف می کرد ...

روز عید، بعد از اقامه نماز، جشن شروع شد ...

سعید مدام بهم می گفت: تو هم شرکت کن. مطمئن باش اول نشی، دوم یا سوم شدنت حتمیه ... اما من اصلا جسارتش رو نداشتم ... جلوی اون همه مسلمان ... کلماتی که اصلا نمی دونستم چی هستن ... من عربی بلد نبودم و زبان من و تلفظ کلماتش فاصله زیادی داشت ...

مجری از پشت میکروفن، اسامی شرکت کننده ها رو می خوند که یهو ... سعید از عقب مسجد بلند گفت ... یه شرکت کننده دیگه هم هست ... و دستش رو گذاشت پشتم و من رو هل داد جلو ...

( قسمت بیست و نهم: مسابقه بزرگ )

برگشتم با عصبانیت بهش نگاه کردم ... دلم می خواست لهش کنم ...

مجری با خنده گفت ... بیا جلو استنلی ... چند جزء از قرآن رو حفظی؟ ...

جزء؟ ... جزء دیگه چیه؟ ... مات و مبهوت مونده بودم ... با چشم های گرد شده و عصبانی به سعید نگاه می کردم ...

سرش رو آورد جلو و گفت: یعنی چقدر از قرآن رو حفظی؟ ... چند بخش رو حفظی؟ چند تا سوره؟  
سوره چیه؟ مگه قرآن، بخش بخشه؟ ...

سری تکان دادم و به مجری گفتم: نمی دونم صبر کنید ... و با عجله رفتم پیش همسر حنیف ... اون قرآن ضبط شده، چقدر از قرآن بود؟ ... خنده اش گرفت ... همه اش رو حفظ کردی؟ ...  
آره ...

پس بگو من حافظ ۳۰ جزء از قرآنم ...

سری تکان دادم ... برگشتم نزدیک جایگاه و گفتم: من ۳۰ جزء حفظم ...

مجری با شنیدن این جمله، با وجد خاصی گفت: ماشاء الله یه حافظ کل توی مسابقه داریم ...

مسابقه شروع شد ... نوبت به من رسید ... رفتم روی سن، توی جایگاه نشستم ... ضربان قلبم زیاد شده بود ...

داور مسابقه شروع کرد به پرسیدن ... چند کلمه عربی رو می گفت و من ادامه می دادم ... کلمات عربی با لهجه غلیظ انگلیسی ... همه در حالی که می خندیدند با صدای بلند ماشاء الله می گفتند ...

آخرین بخش رو که خوندم، داور گفت: احسنت ... لطف می کنی معنی این آیه رو بگی ...؟

( قسمت سی: بلد نیستم )

- معنی؟ ... من معنی قرآن رو بلد نیستم ...

با تعجب پرسید ... یعنی نمی دونی این آیه ای که از حفظ خوندی چه معنایی داشت؟ ...

تعجبم بیشتر شد ...

- آیه چیه؟ ...

با شنیدن این سوالم جمع بهم ریخت ... اصلا نمی دونستم هر مسلمانی این چیزها رو می دونه ... از توی نگاه شون فهمیدم به دروغم پی بردن...

خیلی حالم گرفته شده بود ... به خودم گفتم تمام شد استتلی ... دیگه نمیذارن پات رو اینجا بذاری ...

از جایگاه بلند شدم ... هنوز به وسط سن نرسیده بودم که روحانی مسجد، بلندگو رو از داور گرفت ... استتلی، می دونی یه نابغه ای که توی این مدت تونستی قرآن رو بدون اینکه بفهمی حفظ کنی؟ ...

بعد رو کرد به جمع و با لبخند گفت: می خندید؟ ... شماها همه با حروف و لغت های عربی آشنایی دارید ... حالا بیاید تصور کنید که می خواهید یه کتاب ۶۰۰ صفحه ای چینی رو فقط با شنیدنش حفظ کنید ... چند نفرتون می تونید؟ ...

همه ساکت شده بودن و فقط نگاه می کردند ... یهو سعید از اون طرف سالن داد زد: من توی حفظ کردن کتاب های دانشگاهم هم مشکل دارم ... حالا میشه این ترم چینی نخونیم؟ ... و همه بلند خندیدن ...

حاج آقا، نیم رخ چرخید سمت من ... نمی خواهید یه کف حسابی براش بزنید؟ ...

و تمام سالن برام دست می زدند ... به زحمت جلوی بغضم رو گرفته بودم ...

( قسمت سی و یکم: خدای مرده )

همه رفتن ... بچه ها داشتن وسایل رو جمع و مسجد رو مرتب می کردن ... .

یه گوشه ایستاده بودم ... حاج آقا که تنها شد، آستین بالا زد تا به بقیه کمک کنه ... رفتم جلو ... سرم رو پایین انداختم و گفتم: من مسلمان نیستم ... همون طور که سرش پایین بود و داشت آشغال ها رو توی پلاستیک می ریخت گفت: می دونم ...

شوکه شدم ... با تعجب دو قدم دنبالش رفتم ... برگشت سمتم ... همون اوایل که دیدم اصلا حواست به نجس و پاکی نیست فهمیدم ...

بعد هم با خنده گفت: اون دفعه از دست تو مجبور شدم کل فرش های مسجد رو بشورم ... آخه پسر من، آدم با کفش از دستشویی میاد روی فرش؟ ... مگه ندیده بودی بچه ها دم در کفش هاشون رو در می آوردن ... خدا رحم کرد دیدم و الا جای نجس همیشه نماز خوند ...

سرم رو بیشتر پایین انداختم. خیلی خجالت کشیده بودم ... اون روز ده تا فرش بزرگ رو تنهایی شست ... هر چی همه پرسیدن؛ چرا؟ ... جواب نداد ... .

من سرایدار بودم و باید می شستم اما از نجس و پاکی چیزی نمی دونستم ... از دید من، فقط یه شستن عادی بود ... برای اینکه من جلو نرم و من رو لو نده ... به هیچ کس دیگه ای هم اجازه نداد کمکش کنه ... ولی من فقط به خاطر دوباره شستن اون فرش های تمییز، توی دلم سرزنشش کردم ...

خیلی خجالت کشیدم ... در واقع، برای اولین بار توی عمرم خجالت کشیدم ... همین طور که غرق فکر بودم، حاج آقا یهو گفت: راستی حیف تو نیست؟ ... اینقدر خوب قرآن رو حفظی اما نمی دونی معنیش چیه ... تا حالا بهش فکر نکردی که بری ترجمه اش رو بخونی ببینی خدا چی گفته؟ ...

برام مهم نیست یه خدای مرده، چی گفته ... ترجیح میدم فکر کنم خدایی وجود نداره تا اینکه خدایی رو بپرستم که مسبب نکبت و بدبختی های زندگی منه .



( قسمت سی و دوم: گاو حیوان مفیدی است )

هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که بلند وسط مسجد داد زد:

- هی گاو ...

همه برگشتن سمت ما ... جا خورده بودم ... رفتم جلو و گفتم: با من بودی؟ ... باور نمی کردم آدمی مثل حاج

آقا، چنین حرفی بزنه ...

- بله با شما بودم ... چی شده؟ ... بهت برخورد؟ ...

هنوز توی شوک بودم ... .

- چرا بهت برخورد؟ ... مگه گاو چه اشکالی داره؟ ... .

دیگه داشتیم عصبانی می شدم ...

- خيله خب فهميدم، چون به خدات اين حرف رو زدم داری بهم اهانت می کنی ...

اصلا فکرش رو هم نمی کردم چنین آدمی باشه ... بدجور توی ذوقم خورده بود ... به خودم گفتم تو یه احمقی

استتلی ... چطور باهات همراه شده بودی؟ ... در حالی که با تحقیر بهش نگاه می کردم ازش جدا شدم ...

- مگه فرق تو با گاو چیه که اینقدر ناراحت شدی؟ ...

دیگه کنترل رو از دست دادم ... رفتم توی صورتش ... ببین مرد، به الانم نگاه نکن که یه آدم آرومم ... سرم رو

می اندازم پایین، میام و میرم و هر کی هر چی میگه میگم چشم ... من یه عوضیم پس سر به سر من نزار ... تا

اینجاشم فقط به خاطر گذشته خوب مون با هم، کاری بهت ندارم ... .

بچه ها کم کم داشتن سر حساب می شدن بین ما یه خبری هست ... از دور چشم شون به من و حاجی بود ...

- گاو حیوون مفیدیه ... گوشت و پوستش قابل استفاده است... زمین شخم می زنه ...

دیگه قاطی کردم ... پریدم یقه اش رو گرفتم ...

- زورشم از تو بیشتره ...

زل زدم تو چشم هاش ...

- فکر نکن وسط مسجدی و اینها مراقبت ... بیشتر از این با اعصاب من بازی نکن ...

( قسمت سی و سوم : انتخاب ) .

بچه ها حواسشون به ما بود ... با دیدن این صحنه دویدن جلو ... صورتش رو چرخوند طرف شون ...

- برید بیرون، قاطی نشید ...

یه کم به هم نگاه کردن ...

- مگه نمیگم از مسجد برید بیرون؟...

دل دل کنان و با تردید رفتن بیرون ...

زل زد توی چشم هام ...

- تو می فهمی، شعور داری، فکر می کنی ... درست یا غلط تصمیم می گیری ... اختیار داری الان این وسط  
من رو خفه کنی یا لباسم رو ول کنی .... ولی اون گاو ؛ نه ... هر چقدر هم مفید باشه با غریزه زندگی می کنه  
... بدون عقل ... بدون اختیار ... اگر شعور و اختیار رو ازت بگیرن، فکر می کنی کی بهتر و مفیدتره ... تو یا گاو؟  
...

هم می فهمیدم چی میگه ... هم نمی فهمیدم ... .

- من نمی دونم چی بهت گذشته و چه سرنوشتی داشتی... اما می دونم؛ ما این دنیا رو با انتخاب های غلط به  
گند کشیدیم ... ما تصمیم گرفتیم که غلط باشیم پس جواب ها و رفتارهامون غلط میشه ... و گند می زنیم به  
دنیايي که سهم ديگران هم هست ... مکث عمیقی کرد ... حالا انتخاب تو چیه؟ ...

يقه اش رو ول کردم ...

خم شد، کت کتانم رو از روی زمین برداشتم، داد دستم و گفتم ... به سلامت ...

من از در رفتم بیرون و بچه ها با حالت نگران و مضطرب دویدن داخل ...

برگشتم خونه ... خیلی به هم ریخته و کلافه بودم ... ولا شدم روی تخت ... تمام روز همون طور داشتم به  
حرف هاش فکر می کردم ... به اینکه اگر مادرم، انتخاب ديگه ای داشت ... اگر من، از پرورشگاه فرار نکرده

بودم ... اگر وارد گروه قاچاق نشده بودم ... اگر ... اگر ... تمام روز به انتخاب هام فکر کردم ... و اینکه اون وقت، می تونستم سرنوشت دیگه ای داشته باشم؟ ... چه سرنوشتی؟ ...

همون طور که دراز کشیده بودم از پنجره به آسمان نگاه کردم ...

تو واقعا زنده ای؟ ... پس چرا هیچ وقت کاری برای من نکردی؟ ... چرا هیچ وقت کمکم نکردی؟ ... جایی قرار دارم که هیچ حرفی رو باور نمی کنم ... اگر واقعا زنده ای؛ خودت رو به من نشون بده ... اگر با چشم هام ببینمت ... قسم می خورم بهت ایمان میارم ...

( قسمت سی و چهارم: خدا نیامد )

اون شب دیگه قرآن گوش نکردم تا وضعیت مشخص بشه... نه تنها اون شب، بلکه فردا، پس فردا و ... مسجد هم نرفتم و ارتباطم رو با همه قطع کردم ...

یک هفته ... ۱۰ روز ... و یک ماه گذشت ... اما از خدا خبری نشد ... هر بار که از خونه بیرون می رفتم یا برمی گشتم؛ منتظر خدا یا نشانه از اون بودم ... برای خودم هم عجیب بود؛ واقعا منتظر دیدنش بودم ...

اون شب برگشتم خونه ... چشمم به Mp3 player افتاد ... تمام مدت این یه ماه روی دراور بود ... چند لحظه بهش نگاه کردم ... نگه داشتش چه ارزشی داشت؟ ... حرف های یک خدای مرده ...

با ناراحتی برش داشتیم و بدون فکر انداختمش توی سطل زباله ...

نهار نخورده بودم ... برای همین خودم رو به خوردن همبرگر دعوت کردم ... بعد هم رفتم بار ... اعصابم خورد بود ... حس می کردم یه ضربه روحی شدید بهم وارد شده ... انگار یکی بهم خیانت کرده بود ... بی حوصله، تنها و عصبی بودم ... تمام حالت های قدیم داشت برمی گشت سراغم ... انگار رفته بودم سر نقطه اول ...

دو سالی می شد که به هیچی لب نزده بودم ... چند ساعت بعد داشتم بدون تعادل توی خیابون راه می رفتم ... بی دلیل می خندیدم و عربده می کشیدم ... دیگه چیزی رو به خاطر ندارم ... .

اولین صحنه بعد از به هوش اومدنم توی بیمارستان بود ... سرم داشت می ترکید و تمام بدنم درد می کرد ... کوچک ترین شعاع نور، چشم هام رو آزار می داد ... سر که چرخوندم، از پنجره اتاق بیمارستان، یه افسر پلیس رو توی راهرو دیدم... اومدم به خودم تکانی بدم که ... دستم به تخت دستبند زده شده بود ... .

اوه نه استنلی ... این امکان نداره ... دوباره ...

بی رمق افتادم روی تخت ... نمی تونستم چیزی رو که می دیدم، باور می کردم ...

( قسمت سی و پنجم: غرامت )

به زحمت می تونستم توی راهرو رو ببینم ... افسر پلیس داشت با کسی صحبت می کرد ... .

اومد داخل ... دستم رو باز کرد و یه برگه رو گذاشت جلوم ...

- آقای استنلی بوگان، شما تفاهمی و به قید ضمانت و مشروط به پرداخت غرامت آزاد هستید ... لطفا اینجا رو

امضا کنید ... لازمه تفهیم اتهام بشید؟ ...

برگه رو نگاه کردم ... صاحب یه سوپرمارکت به جرم صدمه به اموالش و شکستن شیشه مغازه اش ازم شکایت کرده بود ... ۶۰۰ دلار غرامت مغازه دار و ۴۰۰ دلار پول نگرهبانی که تا تعویض شیشه جدید اونجا بوده و هزینه سرویس اجتماعی و ... .

گریه ام گرفته بود ... لعنت به تو استنلی ... چرا باید توی اولین شب، چنین غلطی کرده باشی ... ۱۰۰۰ دلار تقریبا کل پس انداز یک سالم بود ... .

- زودتر امضا کنید آقای بوگان ... در صورتی که امضا نکنید و تفاهم رو نپذیرید به دادگاه ارجاع داده می شید... هنوز بین زمین و آسمون معلق بودم که حاجی از در اومد تو... یه نگاه به ما کرد و گفت ... هنوز امضا نکردی؟ ... زود باش همه معطلن ... .

- شما چطور من رو پیدا کردید؟ ...

- من پیدات نکردم ... دیشب، تو مست پا شدی اومدی مسجد ... بعد هم که تا اومدم ببینم چه بلایی سرت اومده، پلیس ها ریختن توی مسجد ...

افسر پلیس که رفت ... حاج آقا با یه حالت خاصی نگاهم کرد ... .

- پول غرامت رو ...

- من پرداخت کردم و الا الان به جای اینجا زندان بودی ... ۱۰۰۰ دلار بدهکاری ... چطور پش میدی؟ ... .

- با عصبانیت گفتم ... من ازت خواستم به جای من پول بدی؟ ...

- نه ... .

نشست روی مبل و به پشتیش لم داد ... چشم هاش رو بست ... می تونی بدی؛ می تونی هم بزنی زیرش ... اینکه دزد باشی یا نه؛ انتخاب خودته ...

( قسمت سی و ششم: پس انداز )

نمی دونستم چی بگم ... بدحور گیرافتاده بودم ... زندگیم رفته بود روی هوا ... تمام پس انداز و سرمایه یک سالم ...

- من یه کم پول پس انداز کردم ... می خواستم برای خودم یه تعمیرگاه بزنم ... از بیمارستان که بیام بیرون پس میدم ... .

- چقدر از پول تعمیرگاه رو جمع کرده بودی؟ ...

- ۱۲۵۶ دلار ..

مثل فنر از روی میبل پرید ...

- با این پول می خواستی تعمیرگاه بزنی؟ ... تو حداقل ۳۰۰ هزار دلار پول لازم داری ...

اعصابم خورد شد ...

- تو چه کار به کار من داری ... اومدم بیرون، پولت رو بگیر ... .

خندید ...

- من نگفتم کی پول رو پس میدی ... پرسیدم چطور پشش میدی؟ ... .

- منظورت چیه؟ ... .

- می تونی عوض پول برای من یه کاری انجام بدی ... یا اینکه پول رو پس بدی ... انتخابت چیه؟ ... .

خوشحال شدم ...

- چه کاری؟ ... .

- کار سختی نیست ... دوباره لم داد روی میبل و چشم هاش رو بست ...

- اون کتاب رو برام بخون ... .

خم شدم به زحمت برش دارم که ... قرآن بود ... دوباره اعصابم بهم ریخت ... .

- من مجبور نیستم این کار رو بکنم ... تا حالا هیچ کس نتونسته به انجام کاری مجبورم کنه ... .

- پس مواد فروش شدن هم انتخاب خودت بود؛ نه اجبار خدا!...

جا خوردم ... دلم نمی خواست از گذشته ام چیزی بفهمه... نمی دونم چرا؟ ولی می خواستم حداقل اون همیشه

به چشم یه آدم درست بهم نگاه کنه ... خم شدم از روی میز قرآن رو برداشتم ...

- خیلی آدم مزخرفی هستی ...

خندید ...

- پسر هم همین رو بهم میگه ...

( قسمت سی و هفتم: تمامش رو خوندم )

تعجب کردم ...

- مگه پسر داری؟ ... پس چرا هیچ وقت باهات نیومده مسجد؟ ... .

همون طور که به پستی مبل تکیه داده بود، گفت ... از اینکه پسر منه و توی یه خانواده مسلمان، راضی نیست

... ترجیح میده یه نوجوان امریکایی، باشه تا مسلمان ... خنده تلخی زد ... اونم بهم میگه آدم مزخرفی هستم ... .



چشم هاش بسته بود اما می تونستم غم رو توی وجودش حس کنم ... همیشه فکر می کردم آدم بی درد و غمیه ...

قرآن رو باز کردم و شروع کردم به خوندن ... اما تمام مدت حواسم به اون بود ... حس می کردم غم سنگینی رو تحمل می کنه و داشت از درون گریه می کرد ...

من از دستش کلافه بودم ... از پس منطق و قدرت فکر و کلامش بر نمی اومدم ... حرف هاش من رو در دوگانگی شدید قرار می داد و ذهنم رو بهم می ریخت ... طوری که قدرت کنترل و مدیریت و تصمیم رو از دست می دادم ...

من بهش گفتم مزخرف ... اما فقط عصبی بودم ... ترجیح می دادم اون آدم مزخرفی باشه تا من ... اما پسر اون یه احمق بود ... فقط یه احمق می تونست از داشتن چنین پدری ناراحت باشه ... یه احمق که اونقدر خوشبخت بود که قدرت دیدن و درک چنین نعمتی رو نداشت ...

از صفحه ۴۰ به بعد، حاجی رفته بود اما من تمام روز و شب، قرآن رو زمین نگذاشتم ... ۱۸ ساعت طول کشید ... نمی دونستم هر کدوم از اون جملات، معنای کدوم یکی از اون کلمات عربی بود ... اما تصمیم گرفته بودم؛ اونو تا آخر بخونم ...

این انتخاب من بود ... اما تنها انتخابم نبود ...

( قسمت سی و هشتم: نوجوان امریکایی )

فردا صبح، مرخص شدم ... نمی توانستم بی خیال از کنار ماجرای پسرش بگذرم ... حس عجیبی به حاجی داشتم

پسرش رو پیدا کردم و چند روز زیر نظر گرفتم ... دبیرستانی بود ... و حدسم در موردش کاملا درست ... شرایطش طوری نبود که از دست پدرش کاری بریاد ... توی یه باند دبیرستانی وارد شده بود ... تنها نقطه مثبت این بود ... خلافکار و گنگ نبودن ...

از دید خیلی از خانواده های امریکایی تقریبا می شد رفتارشون رو با کلمه بچه ان یا یه نوجوونه و اصطلاح دارن جوانی می کنن، توجیح کرد ... تفننی مواد مصرف می کردن ... سیگار می کشیدن ... به جای درس خوندن، دنبال پارتنی می گشتن تا مواد و الکل مجانی گیرشون بیاد ... و ...

این رفتارها برای یه نوجوون ۱۶ ساله امریکایی از خانواده های متوسط به بالای شهری، عادیه ... اما برای یه مسلمان؛ نه... .

من مسلمان نبودم ... من از دید دیگه ای بهش نگاه می کردم ... یه نوجوون که درس نمی خونه، پس قطعا توی سیستم سرمایه داری جایی براش نیست ... و آینده ای نداره ...

حاجی مرد خوبی بود و داشتن چنین پسری انصاف نبود ... حتی اگر می خواست یه آمریکایی باشه؛ باید یه آدم موفق می شد نه یه احمق ...

چند روز در موردش فکر کردم و یه نقشه خوب کشیدم ... من یکی به حاجی بدهکار بودم ...

رفتم سراغ یکی از بچه های قدیم ... ازش ماشین و اسلحه اش رو امانت گرفتم ... مطمئن شدم که شماره سریال اسلحه و پلاک، تحت پیگرد نباشه ... و ... جمعه رفتم سراغ احد ...

( قسمت سی و نهم: امتحانش مجانیه )

دم در دبیرستان منتظرش بودم ... به موبایل حاجی زنگ زدم ... گوشی رو برداشت ...

- زنگ زدم بهت خبر بدم می خوام دو روز پسرت رو قرض بگیرم ... من به تو اعتماد کردم؛ می خوام تو هم بهم اعتماد کنی ... هیچی نپرس ... قسم می خورم سالم برش می گردونم ...

سکوت عمیقی کرد ...

- به کی قسم می خوری؟ به یه خدای مرده؟ ...

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم ...

- من تو رو باور دارم ... به تو و خدای تو قسم می خورم ... به خدای زنده تو ... .

منتظر جواب نشدم ... گوشی رو قطع کردم ... گریه ام گرفته بود ... صدای زنگ مدرسه بلند شد ... خودم رو کنترل کردم ... نباید توی این شرایط کنترلم رو از دست می دادم ...

بین جمعیت پیداش کردم ... رفتم سمتش ...

- هی احد ...

برگشت سمت من ...

- من دوست پدرتم ... اومدم دنبالت با هم بریم جایی ... اگر بخوای می تونی به پدرت زنگ بزنی و ازش بپرسی ...

چند لحظه براندازم کرد ... صورتش جدی شد ...

- من بچه نیستم که از کسی اجازه بگیرم ... تو هم اصلا شبیه دوست های پدرم نیستی ... دلیلی هم نمی بینم باهات پیام ...

نگهبان های مدرسه از دور حواسشون به ما جمع شد ... دو تاشون آماده به حمله میومدن سمت من ... احد هم زیرچشمی اونها رو نگاه می کرد و آماده بود با اومدن اونها فرار کنه ...

آروم بارونیم رو دادم کنار و اسلحه رو نشونش دادم ...

- ببین بچه، من هیچ مشکلی با استفاده از این ندارم ... یا با پای خودت با من میای ... یا دو تا گلوله خالی می کنم توی سر اون دو تا ... اون وقت ... بعدش با من میای ... انتخاب با خودته...

- شاید اونها اول با يه گلوله بززن وسط مغز تو ...

خندیدم ... سرم رو بردم جلوتر ...

- شاید ... هر چند بعید می دونم اما امتحانش مجانیه ... فقط شک نکن وسط خط آتشی ... .

و دستم رو محکم دور گردنش حلقه کردم ... .

( قسمت چهل: ازش فاصله بگیر )

چشم هاش دو دو می زد ... نگهبان اولی به ما رسید ... اون یکی با زاویه ۶۰ درجه نسبت به این توی ساعت

دهش ایستاده بود و از دور مواظب اوضاع بود ..

اومد جلو ... در حالی که زیرچشمی به من نگاه می کرد و مراقب حرکاتم بود ... رو به احد کرد و گفت ...

- مشکلی پیش اومده؟ ... .

رنگ احد مثل گچ سفید شده بود ... اونقدر قلبش تند می زد که می تونستم با وجود بارونی خودم و کوله اون،

حسش کنم ... تمام بدنش می لرزید ...

- نه ... مشکلی نیست ... .

- مطمئنید؟ ... این آقا رو می شناسید؟ ...

- بله ... از دوست های قدیمی پدرمه ...

با خنده گفتم ... اگر بخواید می تونید به پدرش زنگ بزیند ... .

باور نکرد ... دوباره يه نگاهی به احد انداخت ... محکم توی چشم هام زل زد ... قربان، ترجیح میدم شما از این

بچه فاصله بگیرید و الا مجبور میشم به زور متوسل بشم ... .

یه نیم نگاهی بهش و اون یکی نگهبان کردم ... اگر بیشتر از این طول می کشید پای پلیس میومد وسط ...  
آروم زدم روی شونه احد ...

- نیازی نیست آقای هالورسون ... من این آقا رو می شناسم و مشکلی نیست ... قرار بود پدرم بیاد دنبالم ...  
ایشون که اومد فقط جا خوردم ...

سوار ماشین شدیم. گفت ... با من چی کار داری؟ ... من رو کجا می بری؟ ...

زیر چشمی حواسم بهش بود ... به زحمت صداش در می اومد ... تمام بدنش می لرزید ... اونقدر ترسیده بود که  
فقط امیدوار بودم ماشین رو به گند نکشه ... .

با پوزخند گفتم ... می خوام در حقت لطفی رو بکنم که پدرت از پشش برنمیاد ... چون، ذاتا آدم مزخرفیه ...  
چشم هاش از وحشت می پرید ... .

چند بار دلم براش سوخت ... اما بعد به خودم گفتم ولش کن ... بهتره از این خواب خرگوشی بیدار شه و دنیای  
واقعی رو ببینه ... .

( قسمت چهل و یک: جوجه مواد فروش )

هنوز از مدرسه زیاد دور نشده بودیم که چشمم به چند تا جوون هجده، نوزده ساله خورد ... با همون نگاه اول  
فهمیدم واسطه مواد دبیروستانی هستن ..

زدم بغل و بهش گفتم پیاده شو ... رفتیم جلو ... .

- هی، شما جوجه مواد فروش ها ... .

با شست خاص اومدن حله ...

- جوجه مواد فروش؟ ... با ما بودی خوشگله؟ ...

- از بچه های جیسون هستید یا وانر؟ ...

یه تکانی به خودش داد ... با حالت خاصی سرش رو آورد جلو و گفت ... به تو چه؟ ...

جمله اش تمام نشده بود، لگدم رو بلند کردم و کوبیدم وسط سینه اش ... نقش زمین شد ...

دومی چاقو کشید ... منم اسلحه رو از سر کمرم کشیدم ...

- هی مرد ... هی ... آرام باش ... خودت رو کنترل کن ... ما از بچه های وانر هستیم ...

همین طور که از پشت، یقه احد محکم توی دستم بود ... کشیدمش جلو ... تازه متوجهش شدن ... به وانر بگید

استنلی بوگان سلام رسوند ... گفت اگر ببینم یا بفهمم هر جای این شهر، هر کسی، حتی از یه گروه دیگه ... به

این احمق مواد فروخته باشه ... من همون شب، اول از همه دخل تو رو میارم ...

( قسمت چهل و دوم: نمی کشمت )

سوار ماشین که شدیم، زل زده بود به من ...

- به چی زل زدی؟ ...

- جمله ای که چند لحظه قبل گفتمی ... یعنی قصد کشتن من رو نداری؟ ...

محکم و با عصبانیت بهش چشم غره رفتم ... من هرچی باشم و هر کار کرده باشم تا حالا کسی رو نکشتم ...  
تا مجبور هم نشم نمی کشم ... تو هم اگر می خواهی صحیح و سالم برگردی و آدم دیگه ای هم آسیب نبینه  
بهتره هر چی میگم گوش کنی ... و الا هیچی رو تضمین نمی کنم... حتی زنده برگشتن تو رو ... .

بردمش کافه ... .

- من لیموناد می خورم ... تو چی می خوری؟ ... یه نگاه بهش انداختم و گفتم ... فکر الکل رو از سرت بیرون  
کن ... هم زیر سن قانونی هستی؛ هم باید تا آخر، کل هوش و حواست پیش من باشه ... .

منتظر بودم و به ساعت نگاه می کردم که سر و کله شون پیدا شد ... ایول استنلی، زمان بندیت عین همیشه  
عالیه...

پاشون رو که گذاشتن داخل، نفسش برید ... رنگش شد عین گچ ... سرم رو بردم نزدکیش ...

- به نفعته کنارم بمونی و جم نخوری بچه ...

یکی مردونه روی شونه اش زدم و بلند شدم ...

یکی یکی از در کافه میومدن تو ... .

- هی بچه ها ببینید کی اینجاست؟ ... چطوری مرد؟ ... .

یکی از گنگ های موتور سواری بود که با هم ارتباط داشتیم ...

( قسمت چهل و سوم: قول شرف )



تمام مدتی که ما با هم حرف می زدیم عین جوجه ها که به مادرشون می چسبن ... چسبیده بود به من ...

- هی استنلی، این بچه کیه دنبالت خودت راه انداختی؟ ... پرستار کودک شدی؟ ... .

و همه زدن زیر خنده ... یکی شون یه قدم رفت سمتش ... خودش رو جمع کرد و کشید سمت من ... .

- اوه ... چه سوسول و پاستوریزه است ... اینو از کجای شهر آوردی ؟ ... .

- امانته بچه ها ... سر به سرش نزارید ... قول شرف دادم سالمش برگردونم ... تمام تیکه هاش، سر هم ...

همه دوباره خندیدن ...

- باشه، مرد ... قول تو قول ماست ..

اونم از احد دور شد ... .

از کافه که اومدیم بیرون ... خودش با عجله پرید توی ماشین... می شد صدای نفس نفس زدنش رو شنید ... .

- اینها یکی از گنگ های بزرگ موتورسوارن ... اون قدر قوی هستن که پلیسم جرات نمی کنه بره سمت شون

... البته زیاد دست به اسلحه نمیشن ... یعنی کسی جرات نمی کنه باهاشون در بیوفته ... این ۶۰ تا رو هم که

دیدید رده بالاهاشون بودن ...

- منظورت چی بود؟ ... یه تیکه، سر هم ...

سوالش از سر ترس شدید بود ... جوابش رو ندادم ... جوابش اصلا چیزی نبود که اون بچه نازپرورده توان تحملش رو داشته باشه ...

( قسمت چهل و چهارم: مسیر آتش )

مقصد دوم مون یکی از مراکز موادی بود که قبلا پیش شون بودم ... .

اونجا هم اوضاع و احوالش فرق چندانی با جای قبلی نداشت... چشم هاش می لرزید ... اگر یه تلنگر بهش می زدی گریه اش در میومد ... جایی بودیم که اگر کسی سرمون رو هم می برید یه نفرم نبود به دادمون برسه ...

تنها چیزی که توی محاسباتم درست از آب در نیومد ... درگیری توی مسیر برگشت بود ... .

درگیری مسلحانه بود ... با سرعت، دنده عقب گرفتم ... توی همون حالت ویراژ می دادم و سر ماشین رو توی یه حرکت چرخوندم اما از بد بیاری ... همزمان یکی از ماشین هاشون از تقاطع چرخید سمت ما و ماشین بین ماشین ها قفل شد ... .

اسلحه رو کشیدم و از ماشین پریدم پایین ... شوکه شده بود و کپ کرده بود ... سریع چرخیدم سمتش ... در ماشین رو باز کردم و کشیدمش بیرون ... پشت گردنش رو گرفتم ... سرش رو کشیدم پایین و حائلش شدم تیر نخوره ... سریع از بین ماشین ها ردش کردم و دور شدیم ...

از شوک که در اومد، تمام شب رو بالا میاورد ... برایش داروی ضد تهوع خریدم ... روی تخت متل ولا شده بود...

روی تخت دیگه نشسته بودم و نگاهش می کردم ... مراقب بودم حالش بدتر نشه ... حالش افتضاح بود ... خیس عرق شده بود ... دستم رو بردم سمت پیشونیش با عصبانیت زدش کنار ... نیم خیز شد سمتم ... توی چشم هام زل زد و بریده بریده گفت ... چرا با من اینطوری می کنی؟ ...

یهو کنترلش رو از دست داد و حمله کرد سمت من ...

( قسمت چهل و پنجم: بهم حمله کرد ) .

در حالی که داد می زد و اون جملات رو تکرار می کرد و اشک می ریخت ... حمله کرد سمت من ... چند تا مشت و لگد که بهم زد ... یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار...  
با صدای بلند گریه می کرد و می گفت ... چرا با من این کار رو می کنی؟ ...

آروم کردنش فایده نداشت ... سرش داد زد ...

- این آینده توئه ... آینده ایه که خودت انتخاب کردی ... ازش ترسیدی؟ ... آره وحستناکه ... فکر کردی چی میشی؟ ... تو یه احمقی که در بهترین حالت، یه گارسون توی بالای شهر یا یه خدمتکار هتل یا چیزی توی همین مایه ها میشی ... اگرم یه آشغال عشق اسلحه بشی و شانس بیاری پلیس ...

یقه اش رو ول کردم ...

- می خوام امریکایی باشی؟ ... آره این امریکاست ... جایی که یا باید پول و قدرت و ثروت داشته باشی یا مثل سیاستمدارها و امثال اونها توی سیستم خودت رو جا کنی ... یا اینکه درس بخونی و با تلاش زیاد، خودت رو توی سیستم بهره کشی، بکشی بالا ... می خوام امریکایی باشی باش ... اما یه آشغال به درد نخور نباش ... این کشور ۳۰۰ میلیون نفر جمعیت داره ... فکر می کنی چند درصدشون اون بالان؟ ... فکر می کنی چند نفر از این پایین تونستن خودشون رو بکشن بالا؟ حتی اگر یه زندگی عادی و متوسط بخوای، باید واسش تلاش کنی ... مسلمون ها رو نمی دونم اما بقیه باید ۱۸ سالگی خونه رو ترک کنن و جدا زندگی کنن ... ۲ سال بیشتر وقت نداری ... بخوای درس بخونی یا بخوای بری سر کار ... واقعا فکر کردی می خوامی چه کار کنی؟ ...

و اون فقط گریه می کرد ... .

( قسمت چهل و ششم: اراده خدا )

بهش آرام بخش دادم ... تمام شب رو خوابید اما خودم نتونستم ... نشسته بودم و نگاهش می کردم ... زندگی مثل یه فیلم جلوی چشمم پخش می شد ... هیچ وقت، هیچ کسی دستش رو برای کمک به من بلند نکرده بود ...

فردا صبح، با روشن شدن آسمون رفتم ماشین رو آوردم ... جز چند تا خراش جزئی سالم بود ... راه افتادیم ... توی مسیر خیلی ساکت بود ... بالاخره سکوت رو شکست ..

- چرا این کار رو کردی؟ ...

زیر چشمی نگاهش کردم ...

- به خاطر تو نبود ... من به پدرت بدهکار بودم ... لیاقتش بیشتر از داشتن پسری مثل توئه ...

- تو چی؟ لابد لیاقتش آدمی مثل توئه ...

زدم بغل ... بعد از چند لحظه ...

- من ۱۳ سالم بود که خیابون خواب شدم ... بچه که بودم دلم می خواست دکتر بشم ... درس می خوندم، کار می کردم ... از خواهر و برادرهام مراقبت می کردم ... می خواستم از توی اون کثافت خودم و اونها رو بیرون بکشم اما بدتر توش غرق شدم ... هیچ وقت دلم نمی خواست اون طوری زندگی کنم ... دیدن حنیف و پدر تو، تنها شانس کل زندگی من بود ... .

رسوندمش در خونه ... با ترمز ماشین، حاجی سریع از خونه اومد بیرون ... مشخص بود تمام شب، پشت پنجره، منتظر ما کشیک می کشیده ... .

وقتی احد داشت پیاده می شد ... رو کرد به من ...

- پدرم همیشه میگه، توی زندگی چیزی به اسم شانس وجود نداره ... زندگی ترکیب اراده ما و خواست خداست ...

اینو گفت و از ماشین پیاده شد ...

( قسمت چهل و هفتم: من گاو نیستم )

برگشتم خونه ... تمام مدت، جمله احد توی ذهنم می چرخید ... یه لحظه به خودم اومدم ... استنلی، اگر واقعا چیزی به اسم شانس وجود نداشته باشه ... یعنی ... .

تمام اتفاقات زندگیم ... آیات قرآن ... بلند شدم و با عجله رفتم سراغ قرآن ... دوباره برش داشتم و شروع کردم به خوندن ... از اول، این بار با دقت ... .

شب شده بود ... بی وقفه تا شب فقط قرآن خونده بودم ... بدون آب، بدون غذا ... بستمش ... ولا شدم روی تخت و قرآن رو گذاشتم روی سینه ام ... "ما دست شما رو می گیریم ... شما رو تنها نمی گذاریم ... هدایت رو به سوی شما می فرستیم ... اما آیا چشمی برای دیدن و درک کردن نعمت های خدا هست... آیا شما هدایت رو می پذیرید یا چشم هاتون رو به روی اونها می بندید..."

تازه می تونستم خدا رو توی زندگیم ببینم ... اشک قطره قطره از چشم هام پایین می اومد ... من داشتم خدا رو می دیدم ... نعمت ها ... و هدایتش رو ... برای اولین بار توی زندگیم خدا رو حس می کردم ...

نزدیک صبح رفتم جلوی در ... منتظر شدم ... بچه ها یکی یکی رفتن مدرسه ... مادرشون اونها رو بدرقه کرد و برگشت داخل ... بعد از کلی دل دل کردن ... رفتم زنگ در رو زدم ... حاج آقا اومد دم در ... نگاهش سنگین بود ...

- احد حالش چطوره؟ ...

- کل دیروز توی اتاقش بود ... غذا هم نخورد ... امروز، صبح زود، رفت مدرسه ... از دیروز تا امروز فقط یه جمله حرف زد... موقع رفتن بهم گفت معذرت می خوام ... .

- متاسفم ...

مکث کرد ... حس کردم زمان خوبی برای حرف زدن نیست... سرم رو پایین انداختم و خداحافظی کردم ...

- استغلی ... شبیه آدمی نیستی که برای احوال پرسى اومده باشه ...

چرخیدم سمتش ...

- هیچی، فقط اومده بودم بگم ... من، گاو نیستم ... یعنی ... دیگه گاو نیستم ...

( قسمت چهل و هشتم: دست خدا )

حال احد کم کم خوب شد ... برای اولین بار که با پدرش اومد مسجد، بچه ها ریختن دورش ... پسر حاجی بود ...

من سمت شون نمی رفتم ... تا اینکه خود احد اومد سراغم ...

- میگن عشق و نفرت، دو روی یه سکه است ... فکر کنم دشمنی و برادری هم همین طوره ... خندید و گفت ... حاضرم پدرم رو باهات شریک بشم ...

خنده ام گرفت ... ما دو تا، رفیق و برادر هم شدیم ... اونقدر که پاتوق احد، خونه من شده بود ...

و اینکه اون روز چه اتفاقی افتاده بود، مدت ها مثل یه راز بین ما دو تا باقی موند ... البته بهتره بگم من جرات نمی کردم به حاجی بگم پسرش رو کجاها برده بودم ... و چه بلایی سرش آورده بودم ...

سال ۲۰۱۱، مراسم تشرف من به اسلام انجام شد ... اکثر افراد بعد از تشرف اسم شون رو عوض می کردن و یه اسم اسلامی انتخاب می کردن ... اما من این کار رو نکردم ... من، توی زندگی قبلی آدم درستی نبودم ... هر چند عوض شده بودم اما دلم نمی خواست کسی من رو با نام بزرگ ترین بندگان مقدس خدا صدا کنه ... من لیاقتش رو نداشتم ...

اون روز، من تمام خاطراتم رو از بچگی برای حاجی تعریف کردم ... و اون با چشم های پر از اشک گوش می داد ...

بلند شد و پیشونی من رو بوسید ...

- استنلی ... تو آدم بزرگی هستی ... که از اون زندگی، تا اینجا اومدی ... خدا هیچ بنده ای رو تنها نمی گذاره و دست هدایتش رو سمت اونها می گیره ... اما اونها بی توجه به لطف خدا، بهش پشت می کنن ... خدا عهد کرده، گناه افرادی که از صمیم قلب ایمان میارن و با سوی اون برمی گردن رو می بخشه و گذشته شون رو پاک می کنه ... هرگز فراموش نکن ... دست تو، توی دست خداست ... .

( قسمت چهل و نهم: اولین نماز )

چند هفته، حفظ کردن نماز و تمرینش طول کشید ... تک تک جملات عربی رو با ترجمه اش حفظ کرده بودم ... کلی تمرین کردم ... سخت تر از همه تلفظ بود ... گاهی از تلفظ هام خنده ام می گرفت ... خودم که می خندیدم بقیه هم منفجر می شدن ...

می خواستم اولین نماز رو توی خونه خودم بخونم ... تنها ...

از لحظه ای که قصد کردم ... فشار سنگینی شروع شد ... فشاری که لحظه لحظه روی قفسه سینه ام بیشتر می شد ...

وضو گرفتم ... سجاده رو پهن کردم ... مهر رو گذاشتم ... دستم رو بالا آوردم ... نیت کردم و ... الله اکبر گفتم ...



هر بخش رو که انجام می دادم همه گذشته ام جلوی چشمم می اومد ... صحنه های گناه و ناپاک ... هر لحظه فشار توی قلبم سنگین تر می شد ... تا جایی که حس می کردم الان روح از بدنم خارج میشه ... تک تک سلول هام داشت متلاشی می شد ... بین دو قطب مغناطیسی گیر کرده بودم و از دو طرف به شدت بهم فشار می اومد ... انگار دو نفر از زمین و آسمان، من رو می کشیدند ...

چند بار تصمیم گرفتم، نماز رو بشکنم و رها کنم ... اما بعد گفتم ... نه استنلی ... تو قوی تر از اینی ... می تونی طاقت بیاری ... ادامه بده ... تو می تونی ...

وقتی نماز به سلام رسیده بود ... همه چیز آرام شد ... آرام آرام ... الله اکبرهای آخر رو گفتم اما دیگه جانی در بدن نداشتم ... همون جا کنار مهر و سجاده ام افتادم ... خیس عرق، از شدت فشار و خستگی خوابم برد ...

از اون به بعد، هرگز نماز ترک نشد ... در هر شرایطی اول از همه نماز رو می خوندم ...

( قسمت پنجاه: وسوسه )

حدود هفت ماه از مسلمان شدنم می گذشت ... صبح عین همیشه رفتم سر کار ... ولی مشتری اون روز خیلی خاص بود ... آدمی که در بخش بزرگی از خاطرات قلبم شریک بود ...

- اوه ... مرد ... باورم نمیشه ... خودتی استنلی؟ ... چقدر عوض شدی ...

کین بود ... اومد سمتم ... نمی دونستم باید از دیدن یه دوست قدیمی بعد از سیزده، چهارده خوشحال باشم یا نه؟ ...

بعد از کار با هم رفتیم کافه ... شروع کرد از زندگی و دزدی های مسلحانه و بزرگش، دلالی و قاجاق اجناس مسروقه تعریف کردن ... خیلی خودش رو بالا کشیده بود ...

- هی استنلی، شنیده بودم رفتی توی کار مواد و خوب خودت رو کشیدی بالا اما فکرش رو هم نمی کردم یه روزی استنلی بزرگ رو گوشه یه تعمیرگاه بینم که داره ماشین بقیه رو درست می کنه ... همیشه فکر می کردم تو زودتر از من به پول و ثروت میرسی ... شاید من یه روز ماشین تو رو درست می کردم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

- ولی من از این زندگی راضیم ...

- دروغ میگی ... تو استنلی هستی ... یادته چطور نقشه می کشیدی؟ ... تو مغز خلاف بودی ... هیچ کدوم به گرد پات هم نمی رسیدیم ... شنیده بودم بعد از ورود به اون باند، خیلی زود خودت رو بالا کشیده بودی و با بزرگ ترها می پریدی ... حالا می خوای باور کنم پاک شدی و کشیدی کنار؟ ... اصلا از پس زندگیت برمیای؟ ...

- هی گارسن ... دو تا دام پریگنون ...

نگاه عمیقی بهش کردم و به طعنه گفتم ... پولدار شدی ... ماشین خریدی ... شامپاین ۳۰۰ دلاری می خوری ... بعد رو کردم به گارسن ...

- من فقط لیموناد می خورم ...

- لیموناد چیه ؟ ... مهمون منی ... نیم خیز شد سمتم ... برگرد پیش ما ... تو برای این زندگی ساخته نشدی استنلی...

کلافه شده بودم ... یه حسی بهم می گفت دیدن کین بعد از این همه سال اصلا جالب نیست ... شروع کرد از کار بزرگش تعریف کردن ... پول و ثروت ... و نقشه دقیق و حساب شده ای که کشیده بود ... نقشه ای که واقعا وسوسه انگیز بود ...

( قسمت پنجاه و یک: من ترسو نیستم )

برای لحظاتی واقعا وسوسه شده بودم ... اما یه لحظه به خودم اومدم ... حواست کجاست استنلی؟ ... این یه انتخابه... یه انتخاب غلط ... نذار وسوسه ات کنه ... تو مرد سختی ها هستی ... نباید شکست بخوری و به خدا خیانت کنی... .

حالا جای ما عوض شده بود ... من سعی می کردم کین رو متقاعد کنم که اون کار درست نیست و باید دزدی رو بذاره کنار ... و بعد از ساعت ها ...

- باورم نمیشه ... تو اینقدر عوض شدی ... دیگه بعید می دونم بتونی به یه گربه هم لگد بزنی ... تو یه ترسو شدی استنلی ... یه ترسو ...

- به من نگو ترسو ... اون زمان که تو شب به شب، مادرت برات غذای گرم درست می کرد ... من توی آشغال ها سر یه تیکه همبرگر مونده دعوا می کردم ... اون زمان که پدرت توی کارخونه تا آخر شب، کارگری می کرد

تا یه سقف بالای سرتون باشه، من زیر پل و کنار خیابون می خوابیدم ... و هنوز زنده ام ... تو درست رو ول کردی و برای هیجان اومدی سراغ این کار ... من، برای زنده موندن جنگیدم... فکر کردی با یه نقشه و بررسی موقعیت... و پیدا کردن یکی که برات پول شون کنه؛ می تونی از اونجا دزدی کنی ... اون مغازه طلا فروشی بالای شهره ... قیمت ارزون ترین طلای ۵۰۰ هزار دلاره ... فکر کردی می خوام سوپر مارکت محله مون رو بزنی که پلیس ده دقیقه بعد بیاد جنازه ها رو ببره؟ ... محاله یکی تون زنده برگردید ... می دونی چرا؟! ... چون اونهان که حقوق پلیس ها رو میدن ... چک های رنگارنگ اونها به شهردار و فرمانداره که دولت فدرال می چرخه ... پس به هر قیمتی، سیستم از شون دفاع می کنه ... فکر کردی مثل قاچاق ماده که رئیس پلیس ولستون، خودش مدیریت قاچاق توی دستش باشه و سهم هر کدوم از اون گنده ها برسه ... تازه اونجا هم هر چند وقت یه بار برای میتینگ های تبلیغاتی یه عده رو میدن دم تیغ ... احمق نشو کین ... دست گذاشتن روی گنده ها یعنی اعلام جنگ به شهردار و فرماندار ... فکر کردی بی خیالت میشن... حتی اگر بتونی فرار کنی که محاله ... پیدات می کنن و چنان بلایی سرت میارن که دیگه کسی به دست گذاشتن روی اشراف فکر نکنه ...

اما فایده نداشت ... اون هیچ کدوم از حرف های من رو قبول نمی کرد ... اون هم انتخاب کرده بود ...

وقتی از کافه اومدم بیرون ... تازه می فهمیدم که خدا هرگز کسی رو رها نمی کنه ... حنیف واسطه من بود ... من واسطه کین ... مهم انتخاب ما بود...

( قسمت پنجاه و دوم: و من عاشق شدم )

اواخر سال ۲۰۱۱ بود ... من با پشتکار و خستگی ناپذیر، کار می کردم و درس می خوندم ... انگیزه، هدف و انرژی من بیشتر شده بود ... شادی و آرامش وارد زندگی طوفان زده من شده بود ... شادی و آرامشی که کم کم داشت رنگ دیگری هم به خودش می گرفت ... .

چند وقتی می شد که به باتون روژ و محله ما اومده بودن ... دانشگاه، توی رشته پرستاری شرکت کرده بود ... شاید احمقانه به نظر می رسید اما از همون نگاه اول، بدجور درگیرش شدم ... زیر نظر گرفته بودمش ... واقعا دختر خوب، با اخلاق و مهربانی بود ...

من رسم مسلمان ها رو نمی دونستم ... برای همین دست به دامن حاجی شدم ... اون هم، همسرش رو جلو فرستاد ... و بهتر از همه زمانی بود که هر دوشون به انتخاب من احسنت گفتن ...

حاجی با پدر حسنا صحبت کرد ... قرار شد یه شب برم خونه شون ... به عنوان مهمان، نه خواستگار ... پدرش می خواست با من صحبت کنه و بیشتر با هم آشنا بشیم ... و اگر مورد تایید قرار گرفتم؛ با حسنا صحبت می کردن ...

تمام عزمم رو جزم کردم تا نظرش رو جلب کنم ... اون روز هیجان زیادی داشتم ... قلبم آرامش نداشت ... شوق و ترس با هم ترکیب شده بود ... دو رکعت نماز خوندم و به خدا توسل کردم ... برای خودم یه پیراهن جدید خریدم ... عطر زدم ... یه سبد میوه گرفتم ... و رفتم خونه شون ...

( قسمت پنجاه و سوم: خواستگاری )

خیلی مهمان نواز و با محبت با من برخورد می کردند ... از دید حسنا، من یه مهمان عادی بودم ... اون چیزی نمی دونست اما من از همین هم راضی و خوشحال بودم ... .  
بعد از غذا، با پدر حسنا رفتیم توی حیاط تا مردانه صحبت کنیم ...

- حاج آقا و همسرشون خیلی از شما تعریف می کردند ... حاج آقا می گفت شما علی رغم زندگی سختی که داشتی ... زحمت زیادی کشیدی و روح بزرگی داری ... .

سرم رو پایین انداختم ... خجالت می کشیدم ... شروع کردم درباره خودم و برنامه های زندگیم صحبت کردم ... تا اینکه پدرش درباره گذشته ام پرسید ... .

نفس عمیقی کشیدم ... خدایا! تو خالق و مالک منی ... پس به این بنده کوچکت قدرت بده و دستش رو رها نکن ...

توسل کردم و داستان زندگیم رو تعریف کردم ... قسم خورده بودم به خاطر خدا هرگز از مسیر صحیح جدا نشم ... و صداقت و راستگویی بخشی از اون بود ... با وجود ترس و نگرانی، بی پروا شروع به صحبت کردم ... ولی این نگرانی بی جهت نبود ...

هنوز حرفم به نیمه نرسیده بود که با خشم از جاش بلند شد و سیلی محکمی توی صورتم زد ... .  
- توی حرامزاده چطور به خودت جرات دادی پا پیش بگذاری و از دختر من خواستگاری کنی؟ ... .

همه محده گ گفت ... .

- مواد فروش و دزد؟ ... اینها رو به حاج آقا هم گفته بودی که اینقدر ازت تعریف می کرد؟ ... آدمی که خودشم نمی دونه پدرش کیه ... حرفش رو خورد ... رنگ صورتش قرمز شده بود ... پاشو از خونه من گمشو بیرون ...

( قسمت پنجاه و چهارم: دروغ بود )

تا مسجد پیاده اومدم ... پام سمت خونه نمی رفت ... بغض بدجور راه گلوم رو سد کرده بود ... درون سینه ام آتش روشن کرده بودن ...

توی راه چشمم به حاجی افتاد ... اول با خوشحالی اومد سمتم ... اما وقتی حال و روزم رو دید؛ خنده اش خشک شد... تا گفت استنلی ... خودم رو پرت کردم توی بغلش ...

- بهم گفتی ملاک خدا تقواست ... گفتی همه با هم برابرن... گفتی دستم توی دست خداست ... گفتی تنها فرقم با بقیه فقط اینه که کسی نمی تونه پشت سرم نماز بخونه... گفتم اشکال نداره ... خدا قبولم کنه هیچی مهم نیست ... گفتی همه چیز اختیاره ... انتخابه ... منم مردونه سر حرف و راه موندم ...

از بغلش اومدم بیرون ... یه قدم رفتم عقب ...

- اما دروغ بود حاجی ... بهم گفت حرومزاده ای ... تمام حرف هاش درست بود ... شاید حقم بود به خاطر گناه هایی که کردم مجازات بشم ... اما این حقم نبود ... من مادرم رو انتخاب نکرده بودم ... این انتخاب خدا بود ... خدا، مادرم رو انتخاب کرد ... من، خدا رو ...

حاجی صورتش سرخ شده بود ... از شدت خشم، شریان پیشونیش بیرون زده بود ... اومد چیزی بگه اما حال  
خراب بود ... به بدترین شکل ممکن ... تمام ایمان یک ساله ام به چالش کشیده بود ... قبل از اینکه دهن باز  
کنه رفتم ... چند بار صدام کرد و دنبال اومد ... اما نایستادم ... فقط می دویدم ... .

( قسمت پنجاه و پنجم: تو خدایی؟ )

یک هفته تمام حال خراب بود ... جواب تماس هیچ کس حتی حاجی رو ندادم ... موضوع دیگه آدم ها نبودن ...  
من بودم و خدا ...

اون روز نماز ظهر، دوباره ساعت زنگ زد ... ساعت مچیم رو تنظیم کرده بودم تا زمان نماز ظهر رو از دست ندم  
... نماز مغرب مسجد بودم اما ظهر، سر کار و مشغول ...

هشدارش رو خاموش کردم و به کار ادامه دادم ... نمی دونستم با خودم قهرم یا خدا ... همین طور که سرم  
توی موتور ماشین بود، اشک مثل سیلاب از چشمم پایین می اومد ...

بعد از ظهر شد ... به دلم افتاد بهتره برم برای آخرین بار، یه بار دیگه حسنا رو از دور ببینم ... تصمیم گرفته  
بودم همه چیز رو رها کنم و برای همیشه از باتون روژ برم ... .

از دور ایستاده بودم و منتظر ... خونه اونها رو زیر نظر داشتم که حاجی به خونه شون نزدیک شد ... زنگ در رو  
زد ... پدر حسنا اومد دم در ... .



شروع کردن به حرف زدن ... از حالت شون مشخص بود یه حرف عادی نیست ... بیشتر شبیه دعوا بود ...  
نگران شدم پدر حسنا توی گوش حاجی هم بزنه ... رفتم نزدیک تر تا مراقبش باشم ... که صدای حرف هاشون  
رو شنیدم ... حاجی سرش داد زد از خدا شرم نمی کنی؟ ...

( قسمت پنجاه و ششم: سپاه شیطان )

- از خدا شرم نمی کنی؟ ... اسم خودت رو می گذاری مسلمان و به بنده خدا اهانت می کنی؟ ... مگه درجه  
ایمان و تقوای آدم ها روی پیشونی شون نوشته شده یا تو خدایی حکم صادر کردی؟ ... اصلا می تونی یه روز  
جای اون زندگی کنی و بعد ایمانت رو حفظ کنی؟ ...

و پدر حسنا پشت سر هم به من اهانت می کرد ... و از عملش دفاع ...

بعد از کلی حرف، حاجی چند لحظه سکوت کرد ...

- برای ختم کلام ... من امروز به خاطر اون جوون اینجا نیومدم ... به خاطر خود شما اومدم ... من برای شما  
نگرانم ... فقط اومدم بگم حواست باشه کسی رو زیر پات له کردی که دستش توی دست خدا بود ... خدا  
نگهش داشته بود ... حفظش کرده بود و تا اینجا آورده بود ... دلش بلرزه و از مسیر برگرده ... اون لحظه ای که  
دستش رو از دست خدا بیرون بکشه ، شک نکن از ایادی و سپاه شیطان شدی ... واسطه ضلالت و گمراهی  
چنین آدمی شدی ...

پدرش با عصبانیت داد زد ... یعنی من باید دخترم رو به هرکسی که ازش خواستگاری کرد بدم؟ ...

- چرا این حق شماست ... حق داشتی دخترت رو بدی یا ندی ... اما حق نداشتی با این جوون، این طور کنی ...  
دل بنده صالح خدا رو بدجور سوزوندی ... از انتقام خدا و تاوانش می ترسم که بدجور بسوزی ... خدا از حق  
خودش می گذره، از اشک بنده اش نه ... .

دیگه اونجا نمودم ... گریه ام گرفته بود ... به خودم گفتم تو یه احمقی استنلی ... خدا دروغ گو نیست ... خدا  
هیچ وقت بهت دروغ نگفت ... تو رو برد تا حرفش رو از زبان اونها بشنوی ...

با عجله رفتم خونه ... وضو گرفتم و سریع به نماز ایستادم ... .

بعد از نماز، سرم رو از سجده بلند نکردم ... تا اذان مغرب، توی سجده استغفار می کردم ... از خدا خجالت می  
کشیدم که چطور داشتم مغلوب شیطان می شدم ... .

( قسمت پنجاه و هفتم: به من اقتدا نکن )

سرمای شدیدی خوردم ... تب، سردرد، سرگیجه ... با تعمیرگاه تماس گرفتم و به رئیس گفتم حالم اصلا خوب  
نیست ... اونقدر حالم بد بود که نمی تونستم از جام تکان بخورم ... .

یک روز و نیم توی همون حالت بودم که صدای زنگ در اومد... به زحمت از جا بلند شدم ... هنوز چند قدمی  
نرفته بودم که توی راهرو از حال رفتم ... چشمم رو که باز کردم دیدم حاجی بالای سرم نشسته ...

- مرد مومن، نباید یه خبر بدی بگی مریضم؟ ... اگر عادت دائم مسجد اومدن نبود که برای مجلس ترحیمت خبر می شدم... اینو گفت و برام یکم سوپ آورد ... یه روزی می شد چیزی نخورده بودم ... نمی تونستم با اون حال، چیزی درست کنم ...

من که خوب شدم حاجی افتاد ... چند روز مسجد، امام جماعت نداشت ولی بازم سعی می کردم نمازهام رو برم مسجد ... .

اقامه بسته بودم که حس کردم چند نفر بهم اقتدا کردن ... ناخودآگاه و بدون اینکه حتی یه لحظه فکر کنم، نمازم رو شکستم و برگشتم سمت شون ...

- شما نمی تونید به من اقتدا کنید ...

نماز اونها هم شکست ...

- پشت سرم نایستید ...

- می دونی چقدر شکستن نماز، اشکال داره؟ ... نماز همه مون رو شکستی ...

- فقط مال من شکست ... مال شما اصلا درست نبود که بشکنه ...

پشتم رو بهشون کردم...

- من حلال زاده نیستم ...

از درون می لرزیدم ... ترس خاصی وجودم رو پر کرده بود ... پدر حسنا وقتی فهمید از من بدش اومد ... مسجد، تنها خونه من بود، اگر منو بیرون می کردن خیلی تنها می شدم... ولی از طرفی اصلا پشیمون نبودم ... بهتر از این بود که به خاطر من، حکم خدا زیر پا گذاشته بشه ...

دوباره دستم رو آوردم بالا و اقامه بستم ... خدایا! برای تو نماز می خوانم ... الله اکبر ... .

( قسمت پنجاه و هشتم: سرطان )

سریع از مسجد اومدم بیرون ... چه خوب، چه بد ... اصلا دلم نمی خواست حتی بفهمم چی پشت سرم گفته میشه ... رفتم و تا خوب شدن حاجی برنگشتم ... .

وقتی برگشتم، بی اختیار چشمم توی صورت هاشون می چرخید ... مدام دلم می خواست بفهمم در مورد چی فکر می کنن ... با ترس و دلهره با همه برخورد می کردم ... تا یکی صدام می کرد، ضربان قلبم روی توی دهنم حس می کردم ... توی این حال و هوا، مثل یه سنگر به حاجی چسبیده بودم ... جرات فاصله گرفتن ازش رو نداشتم ...

یهو یکی از بچه ها دوید سمتم و گفت: کجایی استنلی؟ خیلی منتظرت بودم ...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: چیزی شده؟ ...

باورم نمی شد ... چیزی رو که می شنیدم باورش برام سخت بود ...

بعد از نماز از مسجد زدم بیرون ... یه راست رفتم بیمارستان... حقیقت داشت ... حسنا سرطان مغز استخوان گرفته بود... خیلی پیشرفت کرده بود ... چطور چنین چیزی امکان داشت؟ اینقدر سریع؟ ... باور نمی کردم کمتر از یک ماه زنده می موند ...

توی تاریکی شب، قدم می زدم ... هنوز باورش برام سخت بود ... توی این چند روز، کلی از موهای پدرش سفید شده بود ... جلو نرفتم اما غم و درد، توی چهره اش موج می زد ...

داشتم به درد و غم اونها فکر می کردم که یهو یاد حرف اون روز حاجی افتادم ... من برای تو نگرانم ... دل بنده صالح خدا رو بدجور سوزوندی ... از انتقام خدا و تاوانش می ترسم که بدجور بسوزی ... خدا از حق خودش می گذره، از اشک بنده اش، نه ...

پاهام دیگه حرکت نمی کرد ... تکیه دادم به دیوار ...

خدایا! اگر به خاطر منه؛ من اونو بخشیدم ... نمی خوام دیگه به خاطر من، کسی زجر بکشه ... اون دختر گناهی نداره ...

چند وقتی از شون خبری نبود ... تا اینکه یکی از بچه ها که خواهرش با حسنا دوست بود بهم گفت از بیمارستان مرخص شده ... دکترها فکر می کردن توی جواب آزمایش اشتباه شده بوده ... و هنوز جوابی برای بروز علت و دیدن شدن اون علائم پیدا نکرده بودن ... ایستادم به نماز و دو رکعت نماز شکر خوندم...

توی امریکا، جمعه ها روز تعطیل نیست ... هر چند، ظهرها زمان کار بود اما سعی می کردم هر طور شده خودم رو به نماز جمعه برسونم ...

زیاد نبودیم ... توی صف نماز نشسته بودیم و منتظر شروع حرف های حاجی ... که یهو پدر حسنا وارد شد ... خیلی وقت بود نمی اومد ... .

اومد توی صف نشست ... خیلی پریشان و آشفته بود ... چند لحظه مکث کرد و بلند گفت: حاج آقا می تونم قبل خطبه شما چیزی بگم؟ ...

از جا بلند شد ... اومد جلوی جمع ایستاد ... .

- بسم الله الرحمن الرحيم ...

صداش بریده بریده بود ...

- امروز اینجا ایستادم ... می خواستم بگم که ... حرمت مومن ... از حرمت کعبه بالاتره ... هرگز به هیچ مومنی تعرض و اهانت نکنید ...

دستمال ... که ده، گدش ... بسته بود با: کد ...

- هرگز دل هیچ مومنی رو نشکنید ...

جمع با دیدن این صحنه بهم ریخت ... همه‌همه مسجد رو پر کرد ... .

- و الا عاقبت تون، عاقبت منه ...

گریه اش گرفت ... چند لحظه فقط گریه کرد ...

- من، این کار رو کردم... دل یه مومن رو شکستم... موافقت یا مخالفت با خواستگاریش یه حرف بود؛ شکستن دلش و خورد کردنش؛ یه بحث دیگه... ولی من اونو شکستم... اینم تاوانش بود... شبی که دخترم مرخص شد خیلی خوشحال بودم... با خودم می گفتم؛ اونها چطور تونستن با یه تشخیص غلط و این همه آزمایش، باعث آزار خانواده ام بشن و ... . همون شب توی خواب دیدم وسط تاریکی گیر کردم... از بین ظلمت، شخصی که تمام وجودش آتش بود به من نزدیک می شد ... قدش بلند بود و شعله های آتش در درونش به هم می پیچید و زبانه می کشید ...

( قسمت شصت: من عمل توئم )

- نفسش پر از صدا و تنوره های آتش بود ... از صدای نفس کشیدنش تمام وجودم به لرزه افتاد... توی چشم هام زل زد... به خدا وحشتی وجودم رو پر کرد که هرگز تجربه نکرده بودم ... با خشم توی چشم هام زل زد و با صدای وحشتناکی گفت: "از بیماری دخترت عبرت نگرفتی؟ ... هنوز نفهمیدی که چه گناهی مرتکب شدی؟ ... ما به تو فرصت دادیم. بیماری دخترت نشانه بود ... ما به تو فرصت دادیم تا طلب بخشش کنی اما سرکشی کردی ... ما به تو فرصت دادیم اما تو به کسی تعدی کردی که خدا هرگز تو رو نخواهد بخشید ... " از شدت ترس زبانه کار نمی کرد ... نفسم بند اومده بود ... این شخص کیه که اینطور غرق در آتشف ... هنوز از ذهنم عبور نکرده بود که دوباره با خشم توی چشم هام نگاه کرد... "من عمل توئم ... من مرگ توئم ... " و دستش رو دور گلویم حلقه کرد ... حس می کردم آهن مذاب به پوستم چسبیده ... توی چشم هام نگاه می کرد و با

حالت عجیبی گلوم رو فشار می داد ... ذره ذره فشار دستش رو بیشتر می کرد ... می خواستم التماس کنم و اسم خدا رو ببرم ولی زبانم تکان نمی خورد ... . با حالت خاصی گفت: "دهان نجست نمی تونه اسم پاک خدا رو به زبون بیاره ...". زبانم حرکت نمی کرد ... نفسم داشت بند میومد ... دیگه نمی تونستم نفس بکشم ... چشم هام سیاه شده بود ... که ناگهان از بین قلبم برای یک لحظه تونستم خدا رو صدا بزنم ... خدا رو به حرمت اهل بیت پیامبر قسم دادم که یه فرصت دوباره بهم بده تا جبران کنم ...

گلوم رو ول کرد ... گفت: "لایق این فرصت نبودی. خدا به حرمت نام فاطمه زهرا این فرصت رو بهت داد ...". از خواب پریدم ... گلوم به شدت می سوخت و درد می کرد ... رفتم به صورتم آب بزنم که اینو دیدم ...

گریه اش شدت گرفت ...

- رد دستش دور گلوم سوخته بود ... مثل پوستی که آهن گداخته بهش چسبونده باشن ... جای انگشت ها و کف دست کشیده ای، روی پوستش سوخته بود ... .

جلوی همه خودش رو پرت کرد روی دست و پای من ... قسم می داد ببخشمش ... .

حاج آقا بلند شد خطبه نماز جمعه رو بخونه ...

- بسم الله الرحمن الرحيم ... ان اكرمکم عندالله اتقکم ... به راستی که عزیزترین شما در نزد خدا، باتقواترین شماست ...

و صدای گریه جمع بلند شد ...



( قسمت شصت و یکم: تو کی هستی؟ )

این بار توی مراسم خواستگاری، حاج آقا هم باهام اومد... خواسته بودم چیزی در مورد علت اون اتفاق به حسنا نگویم... نمی خواستم روی تصمیمش تاثیر بذاره... حقیقت این بود که خدا به من لطف داشت اما من لایق این لطف نبودم...

رفتیم توی حیاط تا با هم صحبت کنیم... واقعا برام سخت بود اما اون حق داشت که بدونم...  
همه چیز رو خلاصه برایش گفتم... از خانواده ام، سرگذشتم، زندان رفتنم و...

حرفم که تموم شد هنوز سرش پایین بود... بدجور چهره اش گرفته بود... سکوت عمیقی بین ما حاکم شد...  
اونقدر عمیق و طولانی که کم کم داشت گریه ام می گرفت...

سرش رو آورد بالا و گفت: الان کی هستید؟...

- یه تعمیرکار که داره درس می خونه بره دانشگاه... سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم... البته هنوز دبیرستان رو تموم نکردم...

- خانواده انتخاب ما نیست... پدر و مادر انتخاب ما نیست... خودتون کی هستید؟... الان کی هستید؟...  
تازه متوجه منظورش شدم...

- یه نفر که سعی می کنه، بنده خدا باشه و تمام تلاشش رو می کنه تا درست زندگی کنه...  
دوباره مکثی کرد و گفت: تا وقتی که این آدم، تلاشش رو می کنه؛ جواب منم مثبته...

از خوشحالی گریه ام گرفته بود ... قرار شد یه مراسم ساده توی مسجد بگیریم و بعدش بریم ماه عسل ... من پول زیادی نداشتم ... البته این پیشنهاد حسنا بود ...

چند روز بعد داشتیم لیست دعوت می نوشتیم ... مادر حسنا واقعا خانم مهربانی بود ... همین طور که مشغول بودیم یا تعجب پرسید: شما جز حاج آقا و خانواده اش، و خانواده حنیف هیچ دعوتی دیگه ای نداری؟ ...

( قسمت شصت و دوم: مادر )

برای اولین بار، بعد از ۱۷ سال، یاد مادرم افتادم ... اون شب، تمام مدت چهره اش جلوی چشمم بود ...

پیداش کردم ... ۶۰ سالش شده بود اما چهره اش خیلی پیر نشونش می داد ... کنار خیابون گدایی می کرد ...

با دیدنش، تمام خاطراتم تکرار شد ... مادری که هرگز دست نوازش به سرم نکشیده بود ... یک بار تولدم رو بهم تبریک نگفته بود ... یک غذای گرم برای من درست نکرده بود ... حالا دیگه حتی من رو به یاد هم نداشت ... اونقدر مشروب خورده بود که مغزش از بین رفته بود ...

تا فهمید دارم نگاهش می کنم از جا بلند شد و با سرعت اومد طرفم ... لباسم رو گرفت و گفت ... پسر جوون، یه کمکی بهم بکن ... نگام نکن الان زشتم یه زمانی برای خودم قشنگ بوم ... اینها رو می گفت و برام ادا در میآورد تا نظرم رو جلب کنه و بهش کمک کنم ...

به زحمت می تونستم نگاهش کنم ... بغض و درد راه گلوم رو گرفته بود ... به خودم گفتم: تو یه احمقی استنلی، با خودت چی فکر کردی که اومدی دنبالش ...

اومدم برم دوباره لباسم رو چسبید ... لباسم رو از توی مشتش بیرون کشیدم و یه ۱۰ دلاری بهش دادم ... از خوشحالی بالا و پایین می پرید و تشکر می کرد ...

گریه ام گرفته بود ... هنوز چند قدمی ازش دور نشده بودم که یاد آیه قرآن افتادم ... و به پدر و مادر خود نیکی کنید ... همون جا نشستم کنار خیابون ... سرم رو گرفته بودم توی دست هام و با صدای بلند گریه می کردم ...

اومد طرفم ... روی سرم دست می کشید و می گفت: پسر قشنگ چرا گریه می کنی؟ گریه نکن. گریه نکن ...

سرم رو آوردم بالا ... زل زدم توی چشم هاش ... چقدر گذشت؛ نمی دونم ... بلند شدم دستش رو گرفتم و گفتم: می خوای ببرمت یه جای خوب؟

( قسمت شصت و سوم: پسر قشنگ )

دستش رو گرفتم و بردم سوار ماشینش کردم ... تمام روز رو دنبال یه خانه سالمندان گشتم ... یه جای مناسب و خوب که از پس قیمت و هزینه هاش بر پیام ...

بالاخره پذیرشش رو گرفتم و بستریش کردم ... با خوشحالی، ۱۰ دلاریش رو دستش گرفته بود و به همه نشون می داد ... اینو پسر قشنگ بهم داده ... پسر قشنگ بهم داده ...

دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و اونجا بایستم ... زدم بیرون ... سوار ماشین که شدم از شدت ناراحتی  
دندون هام روی هم صدا می داد ... .

- تمام عمرت یه بار هم بهم نگفتی پسر ... یه بار با محبت صدام نکردی ... حالا که ... بهم میگی پسر  
قشنگ ...

نماز مغرب رسیدم مسجد... اومدم سوئیچ رو پس بدم که حسنا من رو دید... با خوشحالی دوید سمتم... خیلی  
کلافه بودم... یهو حواسم جمع شد... خدایا! پولی رو که به خانه سالمندان دادم پولی بود که می خواستم باهاش  
حسنا رو ماه عسل ببرم... نفسم بند اومد... .

حسنا با خوشحالی از روزش برام تعریف می کرد... دانشگاه و اتفاقاتی که براش افتاده بود... منم ناخودآگاه، روز  
اون رو با روز خودم مقایسه می کردم... مونده بودم چی بهش بگم... چطور بگم چه بلایی سر پول هام اومده؟  
... .

چاره ای نبود ... توکل کردم و گفتم ... .

( قسمت شصت و چهارم: خدای رحمان من )

- حسنا! منم امروز یه کاری کردم. می دونم حق نداشتم یه طرفه تصمیم بگیرم ... قدرت توضیح دادنش رو هم  
ندارم ... اما، تمام پولی رو که برای ماه عسل گذاشته بودم ... دیگه ندارمش ... .

به زحمت آب دهنم رو قورت دادم ...

خنده اش گرفت ...

- شوخی می کنی؟

یه کم که بهم نگاه کرد، خنده اش کور شد...

- شوخی نمی کنی ... چرا استنلی؟ ... چی شد که همه اش رو خرج کردی؟

ملتمسانه بهش نگاه می کردم ... سرم رو پایین انداختم و گفتم: حسنا، یه قولی بهم بده ... هیچ وقت سوالی

نکن که مجبور بشم بهت دروغ بگم ...

مکث عمیقی کرد ...

- شنیدنش سخت تره یا گفتنش؟ .

- برای من گفتنش ... خیلی سخته ... اما نمی دونم شنیدنش چقدر سخته ...

بدجور بغض گلوش رو گرفته بود...

- پس تو هم بهم یه قولی بده... هرگز کاری نکن که مجبور بشی به خاطرش دروغ بگی ... کاری که شنیدنش

از گفتنش سخت تر باشه ...

به زحمت بغضش رو قورت داد... با چشم هایی که برای گریه کردن منتظر یه پخ بود، خندید و گفت: فعلا به

هیچ کسی نمیگیم ماه عسل جایی نمیریم... تا بعد خدا بزرگه...

اون شب تا صبح توی مسجد موندم ... توی تاریکی نشسته بودم ...

- خدایا! من به حرفت گوش کردم ... خیلی سخت و دردناک بود ... اما از کاری که کردم پشیمون نیستم ...

کمترین کاری بود که در ازای رحمت و لطف نسبت به خودم، می تونستم انجام بدم ... اما نمی دونم چرا دلم

شکسته ... خدایا! من رو ببخش که اطاعت دستورت بر من سخت شده بود ... به قلب من قدرت بده و از رحمت

بی کرانت به حسنا بده و یاریش کن ... به ما کمک کن تا من رو ببخشه ... و به قلبش آرامش بده ...

( قسمت شصت و پنجم: ماشاء الله )

نمی دونستم چطور باید رفتار کنم ... رفتار مسلمان ها رو با همسران شون دیده بودم اما اینو هم یاد گرفته بودم که بین بیرون و داخل از منزل فرقی هست ...

اون اولین خانواده من بود ... کسی که با تمام وجود می خواستم تا ابد با من باشه ... خیلی می ترسیدم ... نکنه حرفی بزنم یا کاری بکنم که محبتش رو از دست بدم ...

بالاخره مراسم شروع شد ... بچه ها کل مسجد و فضای سبز جلوش رو چراغونی کردن ... چند نفر هم به عنوان هدیه، گل آرایی کرده بودند ... هر کسی یه گوشه ای از کار رو گرفته بود ... عروس با لباس سفیدش وارد مسجد شد ... کنارم نشست... و خوندن خطبه شروع شد ... .

همه میومدن سمتم ... تبریک می گفتن و مصافحه می کردن... هرگز احساس اون لحظاتم رو فراموش نمی کنم... بودن در کنار افرادی که شاید هیچ کدوم خانواده من نبودند اما واقعا برادران من بودند... حتی اگر در پس این دنیا، دنیایی نبود... حتی اگر بهشتی وجود نداشت... قطعا اونجا بهشت بود و من در میان بهشت زندگی می کردم... .

دورم که کمی خلوت شد، حاجی بهم نزدیک شد... دست کرد توی جیبش و یه پاکت در آورد ... داد دستم و گفت: شرمنده که به اندازه سخاوت نبود ... پیشانیم رو بوسید و گفت ... ماشاء الله ...

گیج می خوردم ... دست کردم توی پاکت ... دو تا بلیط هواپیما و رسید رزرو یک هفته ای هتل بود ... .

( قسمت شصت و ششم: تو رحمت خدایی )

اولین صبح زندگی مشترک مون ... بعد از نماز صبح، رفته بود توی آشپزخونه و داشت با وجد و ذوق خاصی صبحانه آماده می کرد... گل های تازه ای رو که از دیشب مونده بود رو با سلیقه مرتب می کرد و توی گلدون می گذاشت ...

من ایستاده بودم و نگاهش می کردم ... حس داشتن خانواده ... همسری که دوستم داشت ... مهم نبود اون صبحانه چی بود، مهم نبود اون گل ها زیبا می شدن یا نه ... چه چیزی از محبت و اشتیاق اون باارزش تر بود ...

بهش نگاه می کردم ... رنجی که تمام این سال ها کشیده بودم هنوز جلوی چشم هام بود ... حسنا و عشقش هدیه خدا به من بود ... بیشتر انسان هایی که زندگی هایی عادی داشتند، قدرت دیدن و درک این نعمت ها رو نداشتند اما من، خیلی خوب می فهمیدم و حس می کردم ...

من رو که دید با خوشحالی سمتم دوید و دستم رو گرفت...

- چه به موقع پاشدی. یه صبحانه عالی درست کردم ...

صندلی رو برام عقب کشید ... با اشتیاق خاصی غذاها رو جلوی من میزاشت ... با خنده گفت: فقط مواظب انگشت هات باش ... من هنوز بخیه زدن یاد نگرفتم ...

با اولین لقمه غذا، ناخودآگاه ... اشک از چشمم پایین اومد... بیش از ۳۰ سال از زندگی من می گذشت ... و من برای اولین بار، طعم خالص عشق رو احساس می کردم ...

حسنا با تعجب و نگرانی به من نگاه می کرد...

- استنلی چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاد؟ ... من کاری کردم؟ ...

سعی می کردم خودم رو کنترل کنم اما فایده نداشت ... احساس و اشک ها به اختیار من نبودن ...

با چشم های خیس از اشک بهش نگاه می کردم... به زحمت برای چند لحظه خودم رو کنترل کردم ...

- حسنا، تا امروز ... هرگز... تا این حد ... لطف و رحمت خدا رو حس نکرده بودم ... تمام زندگیم ... این زندگی

... تو رحمت خدایی حسنا ...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... حسنا هم گریه اش گرفته بود... بلند شد و سر من رو توی بغلش گرفت ... دیگه  
اختیاری برای کنترل اشک هام نداشتم ...

( قسمت آخر: خوشبخت ترین مرد دنیا )

قصد داشتم برم دانشگاه ... با جدیت کار می کردم تا بتونم از پس هزینه ها و مخارج دانشگاه بریام که خدا  
اولین فرزندم رو به من داد ...

من تجربه پدر داشتن رو نداشتم ... مادر سالم و خوبی هم نداشتم ... برای همین خیلی از بچه دار شدن می  
ترسیدم ...

اما امروز خوشحال و شاکرم ... و خدا رو به خاطر وجود هر سه فرزندم شکر می کنم ...

من نتونستم برم دانشگاه چون مجبور بودم پول اجاره خونه و مکانیکی، خرج بچه ها، قبض ها و رسیدها، پول  
بیمه و ... بدم ...

مجبورم برای تحصیل بچه ها و دانشگاه شون از الان، پول کنار بگذارم ... چون دوست دارم بچه هام درس  
بخونن و زندگی خوبی برای خودشون بسازن ...

زندگی و داشتن یک مسئولیت بزرگ به عنوان مرد خانواده و یک پدر واقعا سخته ... اما من آرامم ... قلب و روح  
من با وجود همه این فراز و نشیب ها در آرامشه ...

من و همسرم، هر دو کار می کنیم ... و با هم از بچه ها مراقبت می کنیم ... وقتی همسرم از سر کار برمی  
گرده ... با وجود خستگی، میره سراغ بچه ها ... برای اونها وقت می گذاره و با اونها بازی می کنه ...

من به جای لم دادن روی مبل و تلویزیون دیدن ... می ایستم و ساعت ها به اونها نگاه می کنم ... و بعد از  
خودم می پرسم: استنلی، آیا توی این دنیا کسی هست که از تو خوشبخت تر باشه؟ ...



و این جواب منه ... نه ... هیچ مردی خوشبخت تر از من نیست ...

اتحاد، عدالت، خودباوری ... من خودم رو باور کردم و با خدای خودم متحد شدم تا در راه برآورده کردن عدالت حقیقی و اسلام قدم بردارم ... و باور دارم هیچ مردی خوشبخت تر از من نیست.

نویسنده: سیدطاها ایمانی